31
5
26×2
32

5 8

11.7

52) 614
52
94
52
420
364

الٰہی غنچہ امید بکشائے

الحمدللہ والمنتہ کہ دریں زمان سعادت اقتران کتاب مستطاب لاجواب المسمیٰ بہ

منظوم [illegible]

حسب فرمایش

ظفر بک ڈپو
اندرون لوہاری گیٹ لاہور

در مفید عام پریس لاہور باہتمام لالہ مرتی رام مینجر طبع شد

ثناء الله

ہر روز کار خیر مبارک باد

محی الدین

الٰہی غنچہ اُمید بکشا

الحمد للہ و المنتہ کہ ایں کتاب المسمیٰ بہ

منطق الطیر

مُصنفہ

شیخ فریدالدین صاحب عطّار

حسب فرمائش

ظفر بکڈپو اندرون لوہاری دروازہ لاہور

باہتمام لالہ موتی رام مینجر مفید عام پریس واقع چیٹرجی روڈ لاہور میں چھپی
اور شیخ ظفر علی مینجر ظفر بکڈپو نے لوہاری دروازہ لاہور سے شائع کی

قیمت ۸ر

اشتہار

ہمارے ہاں سکولوں کی اُردو۔ فارسی۔ عربی۔
انگریزی وغیرہ کتب بارعایت مل سکتی ہیں۔

المشتہر

ظفر بکڈپو اندرون لوہاری دروازہ لاہور



آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایماں خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیاں را عمر بر باد او نهاد

آسمان را بر زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکے را جنبش مادام داد / وان دگر را دائما آرام داد

آسماں چون خیمهٔ برپاے کرد / بیستون کرد و زمینش جاے کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف امر نه طارم پدید

دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد

روح را در صورت پاک او نمود / این همه کار از کف خاک او نمود

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقه هر شب مهره باخت

بحر را بگداخت از تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش

تیرے را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا به سرهنگی او بفراخت سر

گاه گل بر روے آتش دسته کرد / گاه پل بر آب دریا بسته کرد

نفس سرکش را بخاک افگنده کرد / تن بجان و جان بجانان زنده کرد

عقل را چون دید بینائی گرفت
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت

بعد ازین جانت طلسمی بیش نیست
همچنین میرد بپایانش مپرس

در بن این بحر بے پایاں بسے
در چنین بحرے که بحر اعظم ست

کوپله است این بحر را عالم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم

کس چه داند تا درین بحر عمیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم

لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس
عقل تو چون در سر موے بسوخت

کس نداند کنه یک ذره تمام
چیست گردون سرنگونی پایدار

در ره او پا و سر گم کردهٔ
حل و عقد این چنین سلطانئے

چرخ سر درگشته پی کرده چیست
ده که چندین سال بر سرگشته است

کار عالم عبرت ست و حسرت است
هر زمان این راه بیپایان تر است

مے نداند تا درون پرده راز
هست کار پشت او نه سر نه پائے

پیشوایانے که ره بین آمدند

عقل داد ش تا شکیبائی گرفت
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

غیب را جان تو جسمی بیش نیست
در چنین دروی بدر مالش مپرس

غرقه گشتند و خبر نے از کسے
عالمی ذره است و ذره عالم است

ذره هم یک کوپله ست آں هم بدان
کم شود یک کوپله زین بحر کم

سنگریزه قدر دارد یا عقیق
تا کمال ذره بشناختیم

گر چه یک ذره همی پرسی مپرس
هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت

چند گوئیم کس نداند والسلام
بیقراری دائما بر یک قرار

پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
چون توان کردن بسر گردانئے

او چه داند تا درون پرده چیست
بے سر و تن گرد این برگشته است

حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
خلق هر ساعت دران حیران تر است

کے شود بر چون توئی این پرده باز
روے بردیوار و پشت دست خائے

گاه بے گاه از پئے این آمدند

جان خود را عین حیرت ساختند — همه جان عجز و حسرت ساختند

هیچ دانی زاهدی چون راه دید — هرچه افزون راه رفت او راه دید

بے نہایت گر کنارے داشتے — بیعد و حصر و شماری داشتی

گاه گاہے بس عجائب دیدهٔ — جمله را از خویش غائب دیدهٔ

سوے کنه خویش کس را راه نیست — ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست

درنگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با او درین عالم چه رفت

باز بنگر نوحؑ در غرقاب کار — تا چه برد از کافران سالے هزار

باز در یعقوبؑ سرگردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر

باز یوسفؑ را نگر در سروری — بندگی و چاه زندان و سری

باز ایوبؑ ستم کش را نگر — مانده در کرمان و کرمان پیش در

باز یونسؑ را نگر گم کرده راه — آمده از مه بماهی، چند گاه

باز موسےؑ را نگر ز آغاز عهد — دایه فرعونش شد و تابوت مهد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر او چار صد سالش بداشت

عنکبوتی را به حکمت دام داد — صدر عالم را درو آرام داد

بست مورے را کمر چوں موے سر — کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد — طاوسین بے زحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسیؑ بهم — بخیه بار وئے او فگندش لاجرم

تیغ را از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد

پارهٔ از خاک او در خون گرفت — پس عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه — سوده پیشانی خود بر خاک راه

هست از سیمائے ایشان در سجود — کے بود بے سجده سیما را وجود

روز از بسطش سعید افروخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطی را طوق از زر ساخته — بدهدے را پیک و رهبر ساختند

چرخ را دور شبان روزی دہد — شب برد روز آورد روزی دہد
چون دمے در گل دمد آدم کند — شیر مردے را بہ سگ ہمدم کند
گہ سگے را رہ دہد تا پیشگاہ — گہ کند از گربۂ مکشوف راہ
چون سگے را مرد آن قربش کند — از ہلالش نعل در آتش کند
گہ عصائے را سخندانی دہد — گاہ مورے را سلیمانی دہد
از عصائے آورد ثعبان پدید — وز تنورے آورد طوفان پدید
چون فلک را کرۂ سرکش کند — از ہلالش نعل در آتش کند
ناقہ از سنگے پدیدار آورد — گاؤ زر در نالۂ زار آورد
در زمستان شبنم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسے پیکان بخون پنہان کند — روز غنچہ خویش در پیکان کند
یاسمین را چادر ترکے بر نہد — لالہ را از خون کلہ بر سر نہد
گہ نہد بر فرق نرگس تاج زر — گہ کند بر تاجش از شبنم گہر
جملۂ ذرات بر ذاتش گواہ — ہر چہ ہست از پشت ماہی تا بماہ
عقل کار افتادۂ دلدادہ است — آسمان گردان زمین استادہ است
کوہ چون سنگے شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
ہم زمینش خاک بر سر ماندہ است — ہم فلک چون حلقۂ در ماندہ است
ہشت خلدش یکشبانہ بیش نیست — ہفت دوزخ یکزبانہ بیش نیست
در نگر این عالم و آن عالم است — نیست غیر او اگر ہست او ہم است
جملہ از تسبیح او مستغرق اند — چیست مستغرق کہ محو مطلق اند
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواہش بس بود در یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — ستر خویش از پردہ بیرون آورد
گہ عدوشان کرد و گہ یار و حریف — باد و خاک و آتش و آب لطیف
جز دگل برہان ذات پاک اوست — عرش و فرش انقطاع مشت خاک اوست

جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرفست اما مختلف

خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد ازان جان اندرو در آرام داد

جان بتن رفت و ازان تن زنده شد / عقل دادش تا بدان بینده شد

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد

خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر پاے اوست

حکمت او مے نهد بارِ همه / دین عجب او خود نگهدارِ همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روے از دریا بشست

چون زمین بر پشت گاو استاده شد / گاو و ماهی بر هوا استاده شد

چون زمین بر پشت گاو استاده راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست و بس / هیچ هیچست این همه هیچست و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه بر هیچ ماند از یکے / از همه بر هیچ باشد بیشکے

عرش و عالم جز طلسمے بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست

اے دریغا هیچکس را نیست تاب / دیدها کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی آن خرد را گم کنے / جمله او بینی و خود را گم کنے

جمله وارند این عجب وامے بدست / عذر مے آرند و مے جویند مست

اے ز پیدائی خود بس ناپدید / جملهٔ عالم تو و کس ناپدید

جان نهان در جسم تو جان در نهان / ای نهان اندر نهان اے جان جان

ای ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده خویش از همه

نام تو بر پاسبان و بر عسس / سوے تو چون راه یابد هیچ کس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / در صفاتت هیچ کس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم توئی / آشکارا بر تن و جان هم توئی

جملهٔ جانها ز کنهت بے نشان / انبیا در خاک راهت جانفشان

عقل گر از تو وجودے پی برد ‌‌ ‌ ‌ ‌ لیک هرگز ره به کنهت کے برد

چون توئی جاوید در هستی تمام ‌ ‌ ‌ ‌ دستهائے گل فرو بستی تمام

اے درون جان برون جان توئی ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه گوئم آن از هر آن توئی

اے خرد سرگشتۂ درگاه تو ‌ ‌ ‌ ‌ عقل را سرگشتۂ گم در راه تو

جملۂ عالم به تو بینم عیان ‌ ‌ ‌ ‌ وز تو در عالم نمے بینم نشان

هر کسے از تو نشانی داد باز ‌ ‌ ‌ ‌ خود نشانت نیست اے دانائے راز

گرچه چندین چشم گردون باز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نه زمین هم دید هرگز گرد تو ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه بر سر خاک کرد از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش ‌ ‌ ‌ ‌ هر شبے بر خاک مے مالد دو گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته ‌ ‌ ‌ ‌ هر مه از حیرت سپر انداخته

بحر از شورت سر انداز آمده ‌ ‌ ‌ ‌ دامن تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه در ره ماندهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ پاے در گل تا کمر گه ماندهٔ

باد بے تو بے سر و پاے آمده ‌ ‌ ‌ ‌ باد بر کف خاک پیمائے آمده

آب از شوق تو چون آتش شده ‌ ‌ ‌ ‌ پاے در آتش همی سرکش شده

خاک در راه تو بر در ماندهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ خاکسار و خاک بر سر ماندهٔ

ابر را نامنده آبے بر جگر ‌ ‌ ‌ ‌ آتش از شوق تو بگذشته ز سر

گر تو اے دل طالبی در راه او ‌ ‌ ‌ ‌ می نگر از پیش و پس آگاه شو

چند گوئم چون نبائی در صفت ‌ ‌ ‌ ‌ چون کنم چون من ندارم معرفت

هست با هر ذره درگاهے دگر ‌ ‌ ‌ ‌ پس ز هر ره راهے بدو راهے دگر

سالکان را بین بدرگه آمده ‌ ‌ ‌ ‌ جمله پشت از پشت همره آمده

تو چه دانی تا کدامین رهروے ‌ ‌ ‌ ‌ وز کدامین ره بدین درگه روے

آن زمان کو را عیان جوئی عیان ‌ ‌ ‌ ‌ وان زمان کو را نهان بینی عیان

گر عیان جوئی نهان آنگه بود ‌ ‌ ‌ ‌ در نهان جوئی عیان آنگه بود

در بهم جوئی چه بیچونست او   آن زمان از هر دو بیرونست او

تو نکردی هیچ گم چیزے مگوے   هر چه جوئی نیست آن چیزے مجوے

آنچه جوئی آنچه گوئی آن توئی   خویش را بشناس صد چندان توئی

واصفان را وصف او در خورد نیست   لائق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز ازان همشیره شد با معرفت   گونه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وے خیالی بیش نیست   زان خبر دادن مجالے بیش نیست

عرش بر آبست و عالم بر هواست   بگذر از آب و هوا جمله خداست

مردمے باید که باشد شه شناس   شاه را بشناسد او در هر اساس

در غلط نبود چه میداند که کیست   چون همه اوست این غلط کردن چیست

در غلط افتادن احوال را بود   این نظر مرد معطل را بود

گر بغایت نیک وگر بد گفته اند   هر چه زان گفتند از خود گفته اند

برترا ز علمست و بیرون از عیان   زان که در قدسی خود اد بے نشان

زان نشان جز بے نشانی کس نیافت   چارهٔ جز بے نشانی کس نیافت

هیچ کس را در خودی و بیخودی   رو نصیبے نیست جز الا الذی

ذره ذره در دو گیتی وهم تست   هر چه بینی جز خدا هم فهم تست

نیست اول آن کسے آنجا که اوست   کے رسد جان کسے از ما که اوست

صد هزاران طور از آنجا برترست   هر چه خواهم دور از انجا برترست

عقل را سوداے او حیران بماند   جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سر گشتهٔ   دل جگر خارے بخون آغشتهٔ

تو مکن چندان قیاس لے حق شناس   زان نیاید کار بیچون در قیاس

در جمالش عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبود از انبیا و از رسل   هیچ کس جزوی از کلی کل

جمله عاجز روے بر خاک آمدند   در خطاب ما عرفناک آمدند

منکه باشم تا زنم لافِ شناخت — او شناخت او را که او خود را شناخت
چون جز او هر دو عالم نیست کس — باکه سازی اینت سودا و هوس
هست دریاے ز جوهر موج زن — تو ندانی این سخن شش پنج زن
هرکه او آن جوهرِ دریا نیافت — لاشئ و الا و لا الا نیافت
هرکه آن موصوف شد آن کے بود — با منت این گفتن آسان کے بود
چون نگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد و نه بیان — نه کسے زان علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو درو گم شو وصال اینست و بس
تو درو گم شو حلولے آن بود — هرچه آن نبود فضولی آن بود
در یکے رو وز دولی یکسوے باش — یک دل و یک قبله و یکروی باش
اے خلیفه زادهٔ بے معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش — در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت اے آدم تو بحر جود باش — ساجد اند این جمله تو مسجود باش
وان یکے از سجدهٔ او سر بتافت — شیخ و ملعون گشت اما سر نیافت
چون سیه رو گشت گفت اے بے نیاز — ضائعم مگذار و کار من بساز
حق تعالے گفت اے ملعون راه — هم خلیفه آدم و هم بادشاه
جز و کل شد چون فرو شد جان بجسم — کس نسازد زین عجائب تر طلسم
جان بلندی یافت زین هستی ز خاک — مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد — آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او — نیست کار هر گداے کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم — نے زبانے نیز دل پرداختیم
چند گوئی جز خموشی راه نیست — زانکه هرگز ذرهٔ یک آه نیست

آگه اند از روے این دریا بسے — لیک آگه نیست از قعر کسے
گنج در قعرست وگیتی چون طلسم — بشکنند آخر طلسمت نه بہ جسم
باز داؤدؑ زره گر را نگر — موم کرد آهن دے از تف جگر
باز بنگر کز سلیمانؑ خدیو — ملک بے بنیاد چون بگرفت دیو
باز زکریاؑ که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نه زد خاموش شد
باز ابراهیمؑ را بین دل شده — منجنیق آتشش منزل شده
گرچه منزل گاه او در نار کرد — نار را از لطف خود گلزار کرد
باز اسمعیلؑ را بین سوگوار — کیش او قربان شدے در کوے یار
باز یحییٰؑ را نگر در پیش جمع — سر بریده زار در طشتی چو شمع
باز عیسیٰؑ را نگر در پاے دار — چون گریخت او از یهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران — چه جفا و جور دید از کافران
باز بنگر تا که شاه اولیا — بعد احمدؐ چه جفا دید و عنا
باز بنگر مرتضےٰ را در نماز — چون زدش آن گبر تیغ جانگداز
باز بنت احمد مختار بین — از فدک از ظلم وامانده حزین
کشته چون گشتند سبطین از قضا — این بزهر آن شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یک بیک — کرده هم حیران بمانی ز اهل شک
تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلے از شاخ می رفتم نماند
گشته حیرت شده یکبارگی — مے ندانم چاره جز بیچارگی
اے خرد در راه تو طفل بشیر — گم شده در راه رویت عقل پیر

ستایش مر خداے را

اے خداے بے نهایت جز تو نیست — چون تو لی بحد و نهایت جز تو نیست

در خدا دانی من ابله که رسم ‌ — از زمینم در منزه کے رسم

نه تو در علم آئی و نے در عیان ‌ — بے زیان و سودے از سود و زیان

نه ز موئے هر گزنت سوے رسد ‌ — نه ز فرعونت زیان بودے رسد

هیچ چیز از بے نهایت پیشکے ‌ — چون بسر نامد کجا ماند یکے

اے جهانے خلق حیران مانده ‌ — اے بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر آخر و جانم مسوز ‌ — پیش ازین در پرده پنهانم مسوز

گم شدم در بحر هایت ناگهان ‌ — زین همه سرگشتگی بازم رهان

در میان بحر گردون مانده ام ‌ — وز درون پرده بیرون مانده ام

بنده را زین بحر تا محرم برآر ‌ — تو در افگندی مرا هم تو برآر

نفس من بگرفت سرتا پاے من ‌ — گر نگیرد دست من اے واے من

جانم آلوده است از بیهودگی ‌ — من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن ‌ — یا نه در خونم کش و خاکم بکن

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود ‌ — کنه تو نیکی دیده ام وز خویش بد

مرده ام گر میرم بر روے خاک ‌ — زنده گردان جانم اے جانان پاک

مومن و کافر بخون آغشته اند ‌ — با همه سرگشتگی سرگشته اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی ‌ — در بدانی آن بود سرگشتگی

سیر گشتم از جهان و خلق و پاک ‌ — آرزویم می کند در زیر خاک

بے نیازا در نیاز من نگر ‌ — وارهان جان من از خوف و خطر

بادشاها دل بخون آغشته ایم ‌ — پاے تا سر چون فلک سرگشته ایم

گفته من با شمائم روز و شب ‌ — یک نفس فارغ مباشد از طلب

چون چنین با یکدگر همسایه ایم ‌ — تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

چون توئے همسایه بیمایگان ‌ — گر نگه داری حق همسایگان

باد لے پر درد و جانے پر دریغ ‌ — ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ

گر دریغ خویش بر گویم ترا — گم بیاشم تا یکے جویم ترا
رہبرم شو زانکہ گمراہ آمدم — دولتم دہ گرچہ بیگاہ آمدم
ہر کہ در کوے تو دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومیدی و ہستم بیقرار — بو کہ در گیرد یکے از صد ہزار
تا کہ اے عطار از شرح نیاز — چونکہ میدانی کہ ہست ادبی نیاز

فی الحکایت والتمثیل

خورد عیاری بدو و الخستہ — تا وثاقش برد دست بستہ
شد کہ تیغ آرد زند بر گردنش — پارۂ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دل خستہ را در دست نان
گفت این نانت کہ داد اے ہیچکس — گفت این نانم عیانت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکہ ہر مردے کہ نان ما شکست — سوے او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نانخوارہ خود جان دریغ — من چگونہ خون او ریزم بہ تیغ
خالقا تا سر براہ آوردہ ام — نان تو بر خوان تو میخوردہ ام
چون کسے می بشکند نان کسے — حق گزاری میکند آنکس بسے
تو کہ بحر جود داری صد ہزار — نان تو بسیار خوردم بیشمار
یا الہ العالمین در ماندہ ام — غرق خون بر خشک کشتی راندہ ام
دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس
اے گناہ آمرز عذر آموز من — ختم صد رہ چہ خواہی سوز من
خونکم از تشویر تو آید بجوش — ناجوانمردی بسے کردم بپوش
من ز غفلت صد گنہ را کردہ ساز — تو عوض صد گونہ رحمت دادہ باز
پادشاہا بر من مسکین نگیر — گر ز من بد دیدی آن شد این مگیر

چونکه دانستم خطا کردم ببخش / بر دل و جانم جفا کردم ببخش

چشم من گر مے نگرید آشکار / جان نهان می گرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هرچه کردم جمله با خود کرده ام

عفو کن دون همتی هاے مرا / محو کن بے حرمتی هاے مرا

مبتلاے خویش و حیران توام / گر بدو گر نیک هم زان توام

نیم جزوم در من این ساعت نگر / کل شوم گر تو کنی بر من نظر

یک نظر سوے دل پر خونم آر / وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکس خویشم دمے / هیچکس در گرد من نرسد همے

منکه باشم تا کسے باشم ترا / این بسم گر ناکسے باشم ترا

گر توانم گفت هندوے توام / هندوے خاک سر کوے توام

هندوے جان بر میان دارم ز تو / داغ همچو وحشیان دارم ز تو

هندوے باداغ را مفروش تو / حلقه کن این بنده را در گوش تو

گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت زنگی دل شدم

اے زفضلت ناشده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر کرا خوش نیست دل بر درد تو / خوش مباد ازان که بنود مرد تو

ذره دردم ده اے درمان من / زانکه بیدردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را / ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی ز زاریهاے من / حاضری در ماتم شبهاے من

ماتمم از حد بشد سورے فرست / درمیان ظلمتم نورے فرست

پاے مرد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره ام گم شده در سایهٔ / نیست از هستی مرا سرمایهٔ

سائلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یکرشته تاب

تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من ‌ ‌ ‌ در جهم دستی زنم در رشته من

پس برون آیم ازین روزن که هست ‌ ‌ ‌ پیش گیرم عالمی روشن که هست

تا نیاید بر لبم این جان که بود ‌ ‌ ‌ داشتم آخر لبی زانسان که بود

چون بر آید جان ندارم جز تو کس ‌ ‌ ‌ همره جانم تو باش ای هم نفس

چون زمین خالی بماند جای من ‌ ‌ ‌ گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی ‌ ‌ ‌ می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سیّد المرسلین و خاتم النبیّین

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا ‌ ‌ ‌ صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین ‌ ‌ ‌ نور عالم رحمة العالمین

جان پاکان خاک و جان پاک او ‌ ‌ ‌ جان رها کن آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین سلطان همه ‌ ‌ ‌ آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات ‌ ‌ ‌ سایهٔ حق نور آن خورشید ذات

پیشوای این جهان و آن جهان ‌ ‌ ‌ مقتدای آشکارا و نهان

هر دو عالم بسته بر فتراک او ‌ ‌ ‌ عرش کرسی کرده قبله خاک او

مهترین و بهترین انبیا ‌ ‌ ‌ رهنمای اولیا و اصفیا

مهدی اسلام و هادی سبل ‌ ‌ ‌ مفتی غیب و امام جزو کل

خواجهٔ کز هر چه گویم بیش بود ‌ ‌ ‌ وز همه چیز از همه در پیش بود

حق مراد او را خواجهٔ عرصات گفت ‌ ‌ ‌ انما انا رحمة مهدات گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت ‌ ‌ ‌ عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر وجود ‌ ‌ ‌ خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود ‌ ‌ ‌ اصل معده ذات موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور ‌ ‌ ‌ آفرید از بحر او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید　　بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست　　پاک دامن تر از و موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب　　بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از ان آن نور عالی زد علم　　گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است　　یک علم وزات او ذره آدم است

قرنها اندر سجود افتاده بود　　عمرها اندر رکوع استاده بود

چون شد آن نور معظم آشکار　　در سجود افتاد پیش کردگار

از نماز و نور آن دریای راز　　فرض شد بر جملهٔ امت نماز

سالها هم بود مشغول قیام　　در تشهد بود عمری هم تمام

پس بدریای حقیقت ناگهی　　بر کشاد آن نور را ظاهر تری

حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه　　در برابر بجهت تا دیر گاه

در طلب بر خود بگشت آن هفت بار　　هفت پرکار فلک شد آشکار

چون بدید آن نور را آن بحر راز　　جوش در وی اوفتاد از عز و ناز

بعد از ان آن نور پاک آرام یافت　　عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

هر نظر کز حق بسوی او رسید　　کوکبی گشت و فلک آمد پدید

گشت از انفاس انوار آشکار　　وز دل پر فکرش اسرار آشکار

عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند　　پس ملائک از صفاتش خواستند

چون شد از انفاس او اسرار جمع　　زین سبب انوار شد بسیار جمع

مهر روح از عالم فکر ست و بس　　پس نفخت فیه من روحی نفس

گشت او مبعوث تا روز شمار　　از برای کل خلق روزگار

چون طفیل نور او آمد امم　　سوی کل مبعوث از ان شد لاجرم

کرد دعوت هم باذن کردگار　　جنیان را لیلة القدر آشکار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب　　گشت شیطانش مسلمان زین سبب

دعوت حیوان چو کرد او آشکار
قدسیان را بار رسل بنشاند نیز
داعی ذرات بود آن پاک ذات
داعی تنهاے عالم بود هم
جزو کل چون امت او آمدند
ز انبیاء این عزت و زینت که یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهان
نور او چون اصل موجودات بود
حق برائے جان آن شمع هدے
روز حشر از بهر خستی بے عمل
گرچه او هرگز بچیزے ننگریست
در همه کار چه بود او استاد
زانچه او خاصیت او بود و بس
در پناه اوست موجودیکه هست
ختم کرده حق نبوت را بدو
خویش را کل دید کل را خویش دید
دعوتش فرمود بهر خاص و عام
کافران را داده مهلت در عقاب
عرش در حفظ پناه همتش
کرده در شب سوے معراجش روان
بود از عز و شرف ذوالقانتین
هم ز حق بهتر کتابے یافته
امهات مومنین ازواج او

شاهدش بزغاله بود و سوسمار
جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
در کفش تسبیح از ان کردی صفات
سرنگون گشتند پیشش لاجرم
خوشه چین حرمت او آمدند
دعوت کل امت ست آنجا که یافت
دعوت ذرات پیدا و نهان
ذات او چون معطی هر ذات بود
می فروشد امت او را فدے
امتی مے گوید او بس زین قبل
بهر هر چیزش نمی باید گریست
کار آنرا شد که کارے او فتاد
از کجا در خواب بیند هیچ کس
در رضاے اوست مقصودیکه هست
معجز خلق و فتوت را بدو
همچنان کز پس ندید از پیش دید
نعمت خود را بدو کرده تمام
نے فرستاده بعهد او عذاب
زندگی داده ز بهر امتش
هر کل با او نهاده در میان
سایه بی ظل او در خافقین
هم کل کل نبے حسابے یافته
احترام مرسلین معراج او

قبله گشته خاک او از حرمتش — مسخ منسوخ آمده در امتش
انبیاء بد پس رو و او پیشوا — عالمان امتش به ز انبیا
حق تعالے از کمال احترام — برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وے قدر و رفعت یافته — پس یمین الله خلعت یافته
مبعث او سرنگونی بتان — امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشک سال — قطره آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشگافته — مهر در فرمانش از پس تافته
درمیان کتف او خورشید وار — گشته آن مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون — وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت — گشته ایمن هر که در وے راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار — در لباسش بخیه زن شد آشکار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت — مسجدے گشت و طهورے نیز یافت
هر یک یک ذره چون بودش نهان — امی آمد کو ز دفتر بر بخوان
چون زبان حق زبان اوست بس — بهترین وقتے زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر — جز زبان او ر زبان هاے دگر
تا دم آخر که بر مے گشت حال — شوق او مے کرد از حضرت سوال
چون دلش بیخود شدے در بحر راز — جوش او سیلے برفتے در غار
چون دل او بود دریاے شگرف — جوش بسیارے زدے دریاے ژرف
در شدن گفتا ارحنا یا بلال — تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او — کلمینی یا حمیرا گفته او
زاند و شد زان بند پشید خرد — مے ندانم تا بروے یک جان برد
عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جش سازد با خلیل — پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون پرو سیمرغ ذاتش آشکار
موسی از وحشت پرد موسیچه دار

رفت موسی بر بساط آنجناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک از نعلین دور
گفت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال
می شنید آواز نعلین هلال

موسی عمران اگرچه بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

از عنایت بین که بهر جاه او
کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش
واو با نعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چون آن دولت بدید
چاکر او را چنین قدرت بدید

گفت یارب امت او کن مرا
در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست آنجا تمام
لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کنند
خلق را بر دین او دعوت کنند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی بر خاکش نهد جان درمیان

هندوی او شد مسیح نامدار
زو منبر نام گردش کردگار

گر کسی گوید کسی می بایدی
گرچه رفتی زین جهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یک بیک
تا نماندی سور دل ما هیچ شک

باز ماند کس ز پید او نهان
در دو عالم جز محمد زان جهان

انچه او آنجا به بینائی رسید
هر نبی آن جا بدانائی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه
اوست شاهنشاه و خیل او همه

چون بعمر کی شاه آمد بر سرش
کوه حالی در گهر شد بر سرش

چون جهان از موی او پر مشک شد
بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنه دیدار اوست
تا بچوب و سنگ غرق کار اوست

چون به منبر در شد آن دریای نور
ناله حنانه می شد دور دور

آسمان بیستون پر نور شد
وان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا — چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او — کے توانم داد شرح حال او

وصف او کے لائق این ناکس ست — واصف او خالق عالم بس است

این جهان بار تبت خود خاک تو — صد جهان جان گرد خاک پاک تو

انبیا در وصف او حیران شده — سر شناسان نیز سرگردان شده

اے طفیل خندهٔ تو آفتاب — گریهٔ تو کار فرمائے سحاب

هر دو گیتی گرد خاک پائے تست — در گلیمے خفتهٔ نه جائے تست

سر بر آورده از گلیمے اے کلیم — پس فرو کن پائے در خورد گلیم

محو شد شرع همه در شرع تو — اصل جمله کم نبود از فرع تو

تا ابد شرح تو و احکام تست — همبر نام الهی نام تست

هر که بود از انبیا و از رسل — جمله با دین تو آیند از سبل

چون نیاید پیش و پس از تو یکے — از پے تو باید آمد بے شکے

نه کسے در گرد تو هرگز رسد — نه کسے را نیز چندان عز رسد

هم پس و هم پیش از عالم توئی — سابق و آخر بیک جا هم توئی

خواجگی هر دو عالم تا ابد — کرد وقف احمد مرسل احد

یا رسول الله بسے درمانده ام — باد بر کف خاک بر سر مانده ام

بیکسان را کس توئی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوے من غمخواره کن — چارهٔ کار من بے چاره کن

گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه — توبه کردم عذر من از حق بخواه

گر ز لاتا من بود ترسے مرا — هست از لاتا بسو اور سے مرا

روز و شب بنشسته در صد ماتم — تا شفاعت خواه باشی یک دمم

از و رت گر یک شفاعت در رسد — معصیت را قهر طاعت در رسد

اے شفاعت خواه مشتی تیره روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو

هر که شمع تو به بیند آشکار / جان بطوع دل دهد پروانه وار

دیدهٔ جان را لقائے تو بس است / هر دو عالم را رضائے تو بس است

دارو ے درد دل من مهر تست / نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم نگر / گوهر تیغ و زبان دارم نگر

هر گهر کان از زبان افشانده ام / در رهت از قعر جان افشانده ام

زان شدم از بحر جان گوهر فشان / کز تو بحر جان من دارد نشان

تا نشانی یافت جان من ز تو / بے نشانے شد نشان من ز تو

حاجتم اینست اے عالی گهر / کز سر فضلی کنے در من نظر

زان نظر در بے نشانی داریم / بے نشانے جاودانی داریم

زین همه پندار و شرک و ترهات / پاک گردانی مرا اے پاک ذات

از گنه رویم نگردانی سیاه / حق همنامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه زده

چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری و باز آری براه

حکایت مادریکه طفلش در آب افتاد

مادرے را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد

در تحیر طفل میزد دست و پاے / آب بردش تا بناد آسیاے

خواست شد ورنامے او در کان پدید / شد لبوے ناو و آہے برکشید

آب از پس رفت وآن طفل عزیز / بر سر آب آمد از پس رفت نیز

مادرش در جست و اورا در گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت

اے بشفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب را نا دیگران

چون دران گرداب حیرت اوفتم / پیش آب ناو حسرت اوفتم

ماند چون آن طفل سرگردان در آب / دست و پاے می زنم از اضطراب

ان نفس اے مشفق طفلان راه / از کرم در غرفهٔ خود کن نگاه

رحمتے کن بر دل پرتاب ما / برکش از لطف و کرم از آب ما

شیر ده مار از پستان کرم / بر مگیر از پیش ما خوان کرم

اے درا اے وصف و ادراک آمده / از صفات واصفان پاک آمده

دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاکِ خاکِ تو

خاک تو یاران پاک تو شدند / اہل عالم خاکِ خاکِ تو شدند

هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا

هر که بغض اہل بیتت داشته / بعد تو تخم شقاوت کاشته

وانکه او زبان مطیع آل شد / در ره تو مستقیم احوال شد

آخرش جهدی و آل مرتضیٰ / رکن ایمانند و آل مصطفیٰ

آن همه صدیق و همراے و وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر

آن یکے دریاے حلم ست و حیا / وان دگر شاه ابوالعلم سخا

در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابوبکر رض

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اعظم قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق

هر چه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریعت مصطفیٰ

آن همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب به بست از سنگ و خود دم درکشید

هر فرد بردی به شبها تا بروز / نیم شب هوئے به آوردے ز سوز

هوئے او تا چین بر فتے مشکبار / مشک کردے خون آهوے تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از اینجا تا به چین

سنگ زان بودے بحکمت در دہانش
تا بسنگ و سنگ ہو کردے زبانش

نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ
تا نگوید ہیچ نامے جز آلہ

سنگ باید تا بدید آرد وقار
تا دمے بے سنگ کے آید بکار

چون عمر ہوئے بدید از قدر او
گفت کاش آن مو بمی بر صدر او

چون بکرہ دستی ثنایش را قبول
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجہ شرع آفتاب شرع دین
ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کردہ عدل و انصافش بحق
تا فراست بردہ بر خبش سبق

آنکہ حق طٰہٰ برو خواند از نخست
تا مطہر شد ز طٰہٰ او درست

ہاے طٰہٰ در دل او ہاے وہوست
فرخ آنکس ہاے ہوئے ہاے اوست

آن کہ دارد بر صراط اول گذر
ہست او از قول پیغمبر عمرؓ

آنکہ اول خلعت از دار السلام
او بدست آرد زہے عالی مقام

چون نخستش حق دہد در دست دست
آخرش با خود برد آنجا کہ ہست

کل دین از عدل او آرام یافت
نیل جنبش ذرہ آرام یافت

شمع جنت بود اندر ہیچ جمع
ہیچکس را سایہ ننمودی ز شمع

شمع را چون سایہ نبود ز نور
چون گریخت از سایہ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش
او نماندی و خدا گشتی عیانش

گہ ز درد عشق جان مے سوختش
گہ ز نطق حق زبان مے سوختش

چون نبی می دید کو می سوخت زار
گفت شمع جنت ست آن آشکار

در فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفانؓ

خواجہ سنت کہ نور مطلق ست
ہل خداوندی دو نو بر حق است

آنکه غرق قدس عرفان آمدست — صدر دین عثمان عفان آمدست
در نفی کان عرصهٔ کونین یافت — از دل پر نور ذوالنورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفےٰ — بحر تقوےٰ و حیا کان وفا
کار ذوالقربےٰ بجان پرداخته — جان خود در کار ایشان باخته
هم هدایت در جهان و هم هنر — منتشر در عهد او شد بیشتر
سید سادات گفتی بر فلک — شرم دارد دائم از عثمانؓ ملک
هم پیغمبر گفت در کشف حجاب — حق بخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او تا کند دعوت قبول — بد بجائے دست او دست رسول [1]

در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالےٰ عنه

خواجهٔ حق پیشواے راستین — کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنماے — ابن عم مصطفےٰ شیر خداے
مرتضےٰ و مجتبےٰ جفت بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونے آمده — صاحب سر سلونے آمده
مقتداے دین باستحقاق اوست — مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهاے حق یکیست — عقل را در پیش علمش کے شکیست
هم ز اده صنکم علی جان آگهست — هم علی مسئول فی ذات اللست
از دم عیسےٰ اگر یک زنده خواست — او بدم دست بریده کرده راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن بر پشتی پشت رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان برآوردی ید و بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار — کے بگرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش — گاه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت — در درون میگشت و محرم می بیافت

[1] حاضران گفتند تابر بود مے — گرچه ذوالنورین غایت بود مے

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب ماندهٔ — دائما در بغض و در حب ماندهٔ

گر تو لاف عقل از رب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر — میل کی آید ز بوبکرؓ و عمرؓ

میل گر بودی در ایشان مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو بگروند حق از حق وران — منع واجب آمده بر دیگران

منع گر آید بدید ار آمدند — ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن با اختیار

در کنی تکذیب یاران رسول — قول پیغمبر نه کردستی قبول

گفت هر یاری بجمعی روشن ست — بهترین قرنها قرن من ست

بهترین خلق یاران منند — اقربا و دوستداران منند

کی روا داری که یاران رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول

بهترین چون نزد تو باشد تبر — کی توان گفتن ترا صاحب خبر

تا نشانندش بجای مصطفی — بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمله قرآن پس خطاست

بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشند — حق کنند و لائق حق در کشند

آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد — تا بزانو بند اشتر هم نکرد

تا کنی معزول یک تن آشکار — میکنی تکذیب سی و سه هزار

او چو چندینی در آویزد بکار — حق ز حق چون میبرد این ظن بدار

میل در صدیقؓ اگر جائز بدی — ابلهی خود کجا هرگز کی

در عمرؓ گر میل بودی ذرهٔ — کی پسر گشتی بزخم درهٔ

دائما صدیقؓ گر در راه بود — فارغ کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد بر جانان نثار — ظلم نکند این چنین کس شرم وار
پاک از قنبر روایت بوده اند — زانکه در مغز درایت بوده اند
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه — خواجهٔ بینید او بر جایگاه
چون به بیند آن همه از پیش و پس — تا حق او را کی تواند گفت بس
باز فاروقؓ که عدلش بود کار — گاه میزد خشت و گه میکند نار
بود هر روزے درین جنس و هوس — هفت لقمه نان طعام او راست بس
هر که بودے با ملک بر خوان او — نے ز بیت المال بودے نان او
ریگ بودے گر بجستے بسترش — ذره بودے بالش زیر سرش
شب برفتی دل ز خود برداشتے — جملهٔ شب پاس لشکر داشتے
برگرفتی همچو سقا مشک آب — پیره زن را آب دادے وقت خواب
با خدیجه گفت اے صاحب نظر — هیچ مے بینی نفاقے در عمرؓ
گو کسے تا عیب من بر روے من — میل بکند تحفه آرد سوے من
گر خلافت بر خطا میداشت او — هفت من دلقی چرا میداشت او
چون نه جامه وست دادش نه گلیم — بر مرقع دوختست او ده ادیم
آن که ایشان شاهی خیلے کنند — نیست ممکن گر بکس میلے کنند
آن که گاهے خشت گاهے گل کنند — این همه سختی نه بر باطل کنند
گر خلافت بر هوا سپرانداو — خویش را در سلطنت بنشاند او
شیرها منکر که از دنیام او — شد تهی از کفه در ایام او
گر تعصب مے کنی از بهر دین — نیست انصافت بمهر از مهر دین
او بمرد از مهر تو از قهر او — چند میری گر بخوردی زهر او
نے مکن اے جاهل ناحق شناس — از خلافت خواجگی و خود قیاس
بر تو گر آن خواجگی آید بسر — زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسے زیشان خلافت بستدے — عهده صد گونه آفت بستدے

نیست آسان تا که جان در تن بود   عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمرؓ پیش اویسؓ آمد بجوش   گفت افگندم خلاف راز دوش
گر خلافت را خریداری بود   می فروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمرؓ   گفت رو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفگن هر که میخواهد ز راه   بار برگیرد رود در پیش گاه
چون خلافت خواست افگندش امیر   آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا   خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیقؓ کرد   آن نه بر عمدا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمرؓ   کار این حجت بر وشد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا   ناگهان این زخم زد بر مرتضے
مرتضے را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست انگه مرا   زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر   حیدرؓ این جا خواهدم کشتن به زهر
مرتضے گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی با او بهم   پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضے را چون بکشت آن مرد زشت   مرتضے بے او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود   با چو صدیقیش هرگز کین بود
آن که را چندین غم دشمن بود   با رفیقش دشمنی کے ظن بود

چند گوئی مرتضیٰ مظلوم بود / در خلافت راندۂ محروم بود

حکایت

چون علی شیر حق ست و تاج سر / ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

مصطفیٰ جائے فرود آمد براہ / گفت آب آرید لشکر را ز چاہ

رفت مردے باز آمد باشتاب / گفت پر خونست چاہ نیست آب

گفت پنداری ز درد کار خویش / مرتضیٰ با چاہ گفت اسرار خویش

چاہ چون بشنید آن تابش نبود / لاجرم خون پر شد و آبش نبود

در تعصب می زند جان تو جوش / مرتضیٰ را جان چنین نبود خموش

آنکہ در جانش چنین شورے بود / در دلش کے کینہ مورے بود

مرتضیٰ را تو مکن از خود قیاس / زانکہ در حق غرق بود آن حق شناس

گرچہ تو بر کینہ بودے مرتضیٰ / جنگ جستی پیش خیل مصطفیٰ

او ز تو مردانہ تر آمد بسے / پس چرا جنگے نکرد او با کسے

گر بہ ناحق بود صدیق اے عجب / او چو بر حق بود حق کردے طلب

پیش حیدر خیل ام المؤمنین / چون نہ بر منوال دین جستند دین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنکہ با دختر تواند جنگ کرد / داند از سوے پدر آہنگ کرد

اے پسر تو بے نشانے از علی / عین و لام و یاے دانی از علی

تو ز عشقِ جان خویشی بیقرار / او نشستہ تا کند صد جان نثار

از صحابہ گر شدے کشتہ کسے / حیدر کرار رضی غم خوردے بسے

تا چرا من خود نگشتم کشتہ نیز / خوار شد در چشم من جان عزیز

حکایت

خورد بر یک جایگہ روزے ہلال / بر تن باریک صد چوب دوال

خون روان شد زو ز چوب بیحد — ہمچنان از دل احد مے گفت احد
گر شود دریائے خارے ناگہت — حب و بغض کس نماند در رہت
آنکہ او در دست خارے مبتلاست — زو تصرف در چنین قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواہی بود حیران تو چنین
از زبان تو صحابہ خستہ اند — وز زبان بت پرستان رستہ اند
در فضولی رو مکن دیوان سیاہ — گوی بردی گر زبان داری نگاہ
گر علی بود اگر صدیق بود — جان ہریک غرقہ تحقیق بود
چون بسوے غار مے شد مصطفےٰ — خفتہ آن شب بر فراشش مرتضےٰ
کرد جانِ خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جہان — ہم برائے جان او درباخت جان
ہر دو جانبازان راہ او شدند — جانفشانان در پناہ او شدند
تو تعصب کن کہ ہر دو مرد وار — ہر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو ہستی مرد این یا مرد آن — گو ترا یا درد این یا درد آن
ہمچو ایشان جانفشاندن پیشہ گیر — یا خموش و ترک این اندیشہ گیر
تو علی دان و ابوبکر اے پسر — وز خدا و عقل و جانے بے خبر
تو رہا کن سر بمہر این واقعہ — مرد حق شو روز و شب چون رابعہ
او نہ یک زن بود او صد مرد بود — از قدم تا فرق غرق درد بود
بود دائم غرق نور حق شدہ — از فضولی رفتہ مستغرق شدہ

حکایت

زو یکے پرسید کاے صاحب قبول — تو چہ میگوئی زیارانِ رسول
گفت من از خود نمی آیم بسر — کے توانم داد از یارانِ خبر
گرنہ در حق جان و دل گم دارمے — یک نفس بر رائے مردم دارمے

آن نه من بودم که در سجده گهے ** خار در چشمم شکست اندر رہے
بر زمین خونم روان شد از بصر ** من ز خونِ خویش بودم بے خبر
آنکه او را در چنین دردے بود ** کے دل افگار زن و مردے بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس ** دیگرے را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خداوندِ رسول ** دست کوته کن ازین ردّ و قبول
از تبرا و تولا پاک شو ** تو کف خاکی درین ره خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک گو ** جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار ** گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاع هیچ کس ** بر گناه اُمت من یک نفس
حق تعالے گفت اے صدر کبار ** گر به بینی آن گناه بیشمار
تو نه آری تاب آن حیران شوی ** شرم داری از میان پنهان شوی
عائشه رضؓ کو بود همچون جان ترا ** سیر شد ز دل بیک بهتان ترا
تو شنیدی گفت آن اہل مجاز ** پس بجائے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسے ** پر گنه هستند در امت بسے
تو نیاری تاب چندانے گناه ** امت خود را رها کن با اله
گر تو مے خواهی کسے را در جهان ** از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم اے عالی گهر ** کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو با کنار ** کار امت روز شب با من گزار
کار امت چون نه کار مصطفے است ** کے شود این کار از حکم تو راست
نے مکن حکم و نه زبان کرتاه کن ** بے تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اندر پیش گیر ** در سلامت رو طریق خویش گیر

یا قدم در صدق نہ صدیق وار	یا کہ چون فاروقؓ کن عدل اختیار
یا چو عثمانؓ بر حیا و علم باش	یا چو حیدرؓ بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر درو	پائے بر دار و سر خود گیر درو
تو چہ مرد صدق و علم حیدری	مرد نفسے ہر نفس کافر تری
نفس کافر را بکش مومن بباش	چون بکشتی نفس را ایمن بپاش
در تعصب این فضولی می مکن	از سر خود این رسولے می مکن
نیست در شرعت سخن تنہا قبول	چون سخن گوئی ز یاران رسولؐ
نیست در من این تعصب یا الہ	از تعصب دار جانم را نگاہ
پاک گردان از تعصب جان من	گو مباش این قصہ در دیوان من

در آغاز کتاب و خطاب با ہدہد

مرحبا اے ہدہد ہادی شدہ	در حقیقت پیک ہر وادی شدہ
اے بسر حد صبا سیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب السر سلیمان آمدے	از تفاخر تاج ور زان آمدے
دیو را در بند زندان باز دار	تا سلیمان دار باشی راز دار
دیو را وقتے کہ در زندان کنی	با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچہ

خہ خہ اے موسیچہ موسیٰ صفت	نالہ موسیقار زن در معرفت
گرد از جان مرد موسیقی شناس	لحن موسیقار را خلعت شناس
ہمچو موسےٰ دیدۂ آتش ز دور	لاجرم موسیچہ بر کوہ طور
ہم ز فرعون بہیمی دور شو	ہم بمیقات آے و مرغ طور شو
پس کلام بے زبانی در خروش	فہم کن بے عقل و تو بشنو بگوش

خطاب باطوطی

مرحبا اے طوطی طوبیٰ نشین	حله اندر پوش و طوق آتشین
چون خلیل آن کس که از نمرود رست	خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم	چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک	حله پوش از آتشین طوقت چه باک
طوق آتش از برائے دوزخیست	حله از بهر بهشتی وسخی ست

خطاب باکبک

خه خه اے کبک خرامان در خرام	خوشی خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوهٔ این راهزن	حلقه بر سندان بیت الله زن
کوه خود در هم گداز از فاقهٔ	تا برون آید ز کوهت ناقهٔ
چون مسلم ناقهٔ یابی جوان	جوی شیره انگبین زاری روان
ناقه میران گر مصالح بایدت	خود باستقبال صالح آیدت

خطاب باچرغ

مرحبا اے پیک باز تیز چشم	چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق از ازل بر پائے بند	تا ابد این نامه را بگشائے بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل	تا یکے بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مرد وار	زر در دن غار وحدت کن قرار
چون به غار اندر قرار آید ترا	صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب بادراج

خه خه اے دراج معراج الست	دیدهٔ بر فرق یکتائی الست

چون الست عشق بشنیدے بجان — از بلے بانفس بزاری ستان

چونکه بانفس تو گرداب بلاست — کے شود کار تو در گرداب راست

نفس را همچو خر عیسے بسوز — پس چو عیسے جان شود جان سرفروز

خر بسوز و مرغ جان را کارساز — تا خوشت روح الله آید پیش ساز

خطاب بابلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق — نالۂ خوش کن زور و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داؤد وار — تا کنندت هر زمان صد جان نثار

چند پیوندی زره بانفس شوم — همچو داؤد آهن خود کن چو موم

گر شود این آهنت چون موم نرم — تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب باطاؤس

خه خه اے طاؤس باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مادر درخونت فگند — وز بهشت عدن بیرونت فگند

برگرفت صدرۂ طوبے زراه — گروت از بند طبیعت دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را — کے شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی باشدت زین راز زشت — آدمت با خاص باشد در بهشت

خطاب باتدرو

مرحبا اے خوش تدرو دوربین — چشمۂ دل غرق بحر نور بین

اے میان چاه ظلمت ماندۂ — مبتلاے رنج و راحت ماندۂ

اے بشده سرگشتۂ ماهی نفس — چند خواهی دید بدخواهی نفس

سر بکن آن ماهی بدخواه را — تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماہی نفست خلاص — مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاختہ

مرحبا اے فاختہ بکشاے لحن — تا گہر بر تو فشاند ہفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودنت تا بود موے بجائے — بیوفایت خوانم از سرتا بپائے
گر در آئی و برون آئی زخود — سوے معنی راہ یابی از خرد
چون خرد سوے معانیت آورد — خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با قمری

خہ خہ اے قمری دمساز آمدہ — شاد رفتہ تنگ دل باز آمدہ
تنگدل را بین کہ در خون آمدہ — در مضیق حبس ذوالنون آمدہ
خویش را از چاہ ظلمانی بر آر — سر ز اوج عرش غلطانی بر آر
ہمچو یوسف بگذر از زندان وچاہ — تا شوی در مصر عزت بادشاہ
گر چنین ملک مسخر آیدت — یوسف صدیق رہبر آیدت

خطاب با باز

خہ خہ اے باز بہ پرواز آمدہ — رفتہ سرکش نگون باز آمدہ
سرکش چون سر نگونی ماندہ — تن بہ چون غرق خونی ماندہ
بستہ مردار دنیا آمدے — لاجرم مہجور معنا آمدے
ہم ز دنیا ہم ز عقبے درگذر — پس کلاہ از سر بگیر و درنگر
چون بگرد از دو گیتی راے تو — تخت ذوالقرنین باشد جاے تو

خطاب با مُرغ زرین

مرحبا اے مرغ زرین خوش درآے
گرم شو در کار و چون آتش درآے

ہر چہ در پیش آمد از گرمی سوز
زافرنیش جسم و جان کلی بدوز

چون بسوزے ہر چہ پیش آمد ترا
نزل حق ہر لحظہ بیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق
خویشتن را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار حق مرغی تمام
تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جہان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جہان
آنچہ گردند آشکار او نہان

جملہ گفتند این زمان در روزگار
نیست خالے ہیچ شہر از شہریار

چون بود کاقلیم مارا شاہ نیست
بیش ازین بے شاہ بودن راہ نیست

یک دگر شاید کہ از یاری کنیم
بادشاہی را طلبگاری کنیم

زانکہ چون کشور بود بے بادشاہ
نظم و ترتیبے نماند بر سپاہ

پس ہمہ باجایگاہے آمدند
سر بسر جویاے شاہے آمدند

مقالات ہدہد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

ہدہد آشفتہ پر انتظار
در میان جمع آمد بیقرار

حلقۂ بود از طریقت در برش
افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فہمی بود در رہ آمدہ
از بد و از نیک آگہ آمدہ

گفت اے مرغان منم بے ہیچ ریب
ہم مرید حضرت و ہم پیک غیب

ہم ز ہر حضرت خبردار آمدم
ہم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکہ بسم اللہ در منقار داشت
دور نبود گر بسے اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار — هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم — خلق آزادند ز من نیز هم
چون منم مشغول درد بادشاه — هرگزم رنجے نباشد از سپاه
آب پیمایم ز فهم خویشتن — رازها دانم بسی زین بیش من
باسلیمان در سخن پیش آمدم — لاجرم از خیل او بیش آمدم
هرکه غائب شد ز ملکش اے عجب — زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غائب گشتم از وے یکزمان — گرد هر سوے طلبگاری روان
زانکه مے نشگفت از وے یکنفس — هدهدان را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم — پیش او در پردهٔ همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود — زیبدش بر فرق گر افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر — کے رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام — پاے اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام — عالمی در عهد طوفان رفته ام
باسلیمان در سفرها بوده ام — عرصهٔ عالم بسے پیموده ام
بادشاه خویش را دانسته ام — چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک بامن چون شما همره شوید — محرم آن شاه و آن کشور شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش — تا کے از تشویر خودبینی خویش
هرکه در وے باخت جان از خود برست — در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید — پاے کوبان سر بدان درگه نهید
هست مارا بادشاهی بیخلاف — در پس کوهے که باشد کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور — او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او — نیست حد هر زبانی نام او
صدهزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ — کو تواند یافت از وی بهرهٔ
دائما او پادشاه مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید بخود آنجا که اوست — کے رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازوست — صد هزاران خلق سودائی ازوست
وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند — در صفاتش چشم بابان خیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید — هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پے رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال — هست گر برهم نهی مشتے خیال
در صفاتش با دو چشم تیره برد — تو بماهی چون توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوئی آنجا رود — های و هوی و هوی هوی آنجا بود
بسکه دریا بسکه خشکی در ره است — تو نه پنداری که راهی کوته است
شیر مردے باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا نیست ژرف
روے آن دارد که حیران میرویم — در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازو کارے بود — ورنه بے او زیستن عارے بود
جان بے جانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بجانان بر مدار
مردمی باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
جان بجانان نیرزد هیچ چیز — هیچو جانان بر فشان جان عزیز
گر تو جان را بر فشانی مردوار — بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانے نثار دلنواز — صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدء افشاے خبر سیمرغ در صورت تمثال

زابتداے کار سیمرغ اے عجب — جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

درمیان چین فتاد از وے پرے — لاجرم پر شور شد هر کشورے

هر کسے نقشے ازان پر بر گرفت — هر که دید آن نقش کاری بر گرفت

این پر اکنون در نگارستان چین — اطلبوا العلم ولو بالصین زین

گر نگشتے نقش پر او عیان — این همه مرغان نبودے در جهان

این همه آثار صنع از فر اوست — جمله نمودار نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لائق پیش گفتن این سخن

هر که اکنون از شما مرد رهند — سر براه آرید پا در ره نهند

جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه — بیقرار از عزت آن بادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد — هریکے بے صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون راه دراز و دور بود — هر کسے از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز — هریکے عذرے دگر گفتند باز

جان بسوز و مرغ دل را کارساز — تا خوشی پیش آیدت الله باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست — در کمال عشق گل نیست و نه هست

معنی در زیر هر آواز داشت — زیر هر معنی جهانے راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داؤد یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نے ز گفتار من است — زیر چنگ از نالهٔ زار من است

گلستان ها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان رازے دگر — درد هم هر ساعت آوازے دگر

عشق چون بر جان من زور آورد | همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد | گرچه هشیاره آمد اینجا مست شد

چون نه بینم محرمے سالے دراز | تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار | مشک بوے خویش بر عالم نثار

من نه پرواز دوے با او دلم | حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود | بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر کیے | راز بلبل گل بداند بیشکے

من چنان در عشق گل مستغرقم | کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از شور گل سودا بس ست | زانکه معشوقم گل رعنا بس ست

طاقت سیمرغ نارد بلبلے | بلبلے را بس بود عشق گلے

چون بود صد برگ دلدار مرا | کے بود بے برگے کار مرا

گل که حالی بشگفد چون دلکشی | این همه در روے من خنده خوشی

چون بزیر پرده گل حاضر شود | خنده بر روے منش ظاهر شود

کے تواند بود بلبل یک شبے | خالی از عشق چنان خندان لبے

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت اے بصورت مانده باز | بیش ازین در عشق و رعنائی مناز

عشق روے گل بسے خارت نهاد | کارگر شد بر تو مکارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال | حسن او در هفتهٔ گیرد زوال

عشق چیزے کو زوال آرد پدید | کاملان را زو ملال آید پدید

خندهٔ گل گرچه در کارت کشد | روز و شب در نالهٔ زارت کشد

در گذر از گل که گل در نوبهار | بر تو می خندد بمعنے شرم دار

گر ترا شرمے بدی هرگز بچشم | ننگ رستی در رخ گل جز بخشم

لیک هر کو چون توئی شر مے بود
از چنین کارش که آزر مے بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریارے دخترے چون ماه داشت
عالمی بر عاشق گمراه داشت

فتنه را بیداری پیوست بود
زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک داشت
لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

گر جمالش ذرهٔ پیدا شدے
عقل از لایعقلے رسوا شدے

گر شکر طعم لبش بشناختی
از هوا بفسردے بگداختی

از قضا میرفت درویش اسیر
چشم افتادش بر آن ماه منیر

گردهٔ در دست داشت آن بینوا
نان او را مانده بد بر ناتوا

چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
گرده از دستش بشد در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش در گذشت
خوش بدو خندید و خوش خوش درگذشت

آن گدا چون خندهٔ او را بدید
خویش را در خاک غرق خون بدید

نیم نان داشت آن گدا و نیم جان
زان دو نیمه پاک شد در یکزمان

نه قرارش بود شب نه روز هم
دم نه زد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خنده آن شهریار
گریه کردے او چو ابر نوبهار

هفت سال القصه بس آشفته بود
با سگان کوے دختر خفته بود

خادمان دختر خدمت گران
جمله گشتند اے عجب واقف بران

عزم کردند آن جفا کاران بجمع
تا برند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خوانده گفت
چون توئی را همچو من کے بود جفت

قصد تو دارند بگریزد برو
بر درم منشین تو برخیزد برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست
شسته ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان چون من بیقرار
باد بر روے تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب ‌‌ ‌ یک سوالم را به لطفی ده جواب
چون مرا سر می برند رایگان ‌ ‌ از چه خندی تو بر من آن زمان
گفت بس می دیدمت بس بی‌هنر ‌ ‌ بر تو خندیدم ازان ای بیخبر
بر سر روی تو خندان رواست ‌ ‌ لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود ‌ ‌ هر چه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر ‌ ‌ در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او ‌ ‌ هر کجا سرسبزی از فر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده ‌ ‌ در شکر خوردن گهر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس ‌ ‌ چون منی را آهنی سازد قفس
خضر مرغانم ازانم سبز پوش ‌ ‌ بو که خواهم کرد آب خضر نوش
می نیارم در پر سیمرغ تاب ‌ ‌ بس بود از چشمه خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودائیے ‌ ‌ میروم هر جائیے چون هر جائیے
چون نشانم هست ز آب زندگی ‌ ‌ سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان ‌ ‌ مرد نبود هر که نبود جانفشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا ‌ ‌ تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی ‌ ‌ رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان ‌ ‌ در ره جانان چو مردان جانفشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد ‌ ‌ ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در تافتن ‌ ‌ جان خود در ره بباید باختن

درگذر تو زین هوا و زین هوس — تا نگردی عاجز اندر دست کس

چون ترا از جستن این چاره نیست — زو که چون تو در جهان بیچاره نیست

زو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ — کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت بآن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود آن دیوانهٔ عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام

روی آن دارم که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چندگاه — تا بماند جان تو تا دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی ماندهٔ — من بنو هر لحظه جان افشاندهٔ

بهتر آن باشد که چون مرغان دوام — دور تر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاؤس

بعد از آن طاؤس آمد زرنگار — نقش هر پرش نه صد دل صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوهٔ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک — رفت بر من از قضا کاری نه نیک

صحبت آن یار در خونم فگند — وز بهشت عدن بیرونم فگند

یار شد با من به یکجا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من — تخته بند پای من شد نای من

عزم آن دارم کزان تاریک جای — رهبرم باشی بخلد ای رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان رسم — بس بود این هم که در دربان رسم

کی بود سیمرغ را پروای من — بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جہان کارے دگر
تا بہشتم رہ دہد بارے دگر

جواب دادن ہدہد طاؤس را

ہدہدش گفت اے زخود گم کردہ راہ
ہر کہ خواہد خانۂ از بادشاہ

گو بیا نزدیک شو این زان بہشت
خانۂ از حضرت سلطان بہ است

خانۂ نفس ست خلد پر ہوس
خانۂ دل مقصد صدق ست و بس

حضرت حق ہست دریاے عظیم
قطرۂ خورد ست جنات نعیم

قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود
ہر چہ جز دریا بود سودا بود

چون بدریاے توانی راہ یافت
سوے یک شبنم چرا باید شتافت

ہر کہ تاند گفت با خورشید راز
کے تواند ماند با یک ذرہ باز

ہر کہ کل شد جزو را با او چہ کار
وانکہ جان شد عضو را با او چہ کار

گر تو ہستی مرد کلی کل ببین
کل طلب کل باش وکل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردے از اوستاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد
کز بہشت آدم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بس بود عالی گہر
چون بفردوسی فرود آورد سر

ہاتفے در داد آوازے بلند
کے بہشتت کردہ از صد گونہ بند

ہر کہ در ہر دو جہان بیرون ماست
سر فرو آرد بچیزے دون ماست

ما زوال آریم بر وے ہر چہ ہست
زانکہ نتوان زو بغیر دوست دست

ہر کہ جز جانان بچیزے زندہ شد
گر ہمہ آدم بود افگندہ شد

جان چہ باشد پیش جانان صد ہزار
جان بے جانان کجا آید بکار

اہل جنت را چنین آمد خبر
کاولین چیزے دہد آنجا جگر

اہل جنت چون نباشند اہل راز
زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ننود خبر — کس ز من یک پاک رو یک پاکتر
کرده ام هر لحظه غسلے با صواب — بارها سجاده افگندم بر آب
همچو من بر آب کم استد یکے — نیست باقی در کراماتم شکے
زاهد مرغان منم با رای پاک — دائم هم جامهٔ وهم جاے پاک
من نتانم در جهان بے آب بود — زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمے غم داشتم — شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوے منست اینجا مدام — من بخشکی کے توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاد ست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دائم هرچه هست — این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا تانم برید — زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قبله اش آبے تمام — کے تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت اے بآبی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
آب هست از بهر هر ناشسته روے — گر تو بس ناشسته روے زآبجوے
درمیان آب خوش آبت ببرد — قطرهٔ آب آمده آبت ببرد
چند باشد همچو آب روشنت — روے هر ناشسته روے دیدنت

حکایت سوال کردن شخصے از دیوانه

کرد از دیوانهٔ مردے سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت کین هر دو جهان بالا و پشت — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت زاوّل قطرهٔ آب آشکار — قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگارے کو بود بر روے آب — گر همه زاهن بود گردد خراب
هیچ چیزے نیست زاهن سخت تر — هم فنا در آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبے بود — گر همه آتش بود آبے بود
کس ندیده آب هرگز پایدار — کے بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید — سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمده — خون او از دیده در جوش آمده
گاه مے پرید بر کوه و کمر — گاه مے پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام — بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته در کوه و کمر — تا توانم بود سرهنگ گهر
عشق گوهر آتشے زد در دلم — بس بود این آتش غم حاصلم
از دلم آتش چو سر بیرون کند — سنگریزه در درونم خون کند
آتشے دیدے که چون تاثیر کرد — سنگ را خون کرد بے تاخیر کرد
در میانِ سنگ آتش مانده ام — هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگریزه میخورم در تب و تاب — دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بکشائید اے اصحاب من — بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگے بخفت و سنگ خورد — با چنین کس از تو باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه جست — زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هرکه چیزے دوست دارد جز گهر — بلکیست آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام — جان او با کوه پیوسته مدام

من غبار گوهرد مرد گهر — نیستم یک لحظه با تیغ دکمر
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام — زان گهر بر تیغ میخویم مدام
نه چو گوهر، هیچ گوهر یافتم — نه ز گوهر گوهرے تر یافتم
چون ره سیمرغ کاری مشکل ست — پاے من بر سنگ گوهر در دلست
من به سیمرغ قوی دل کے رسم — دست بر سر پاے در گل کے رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ — تا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرے باید که گردد آشکار — مرد بے گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت اے چو گوهر جمله رنگ — چند لنگے چند آری عذر لنگ
باد منقار تو در خون جگر — تو بسنگے بازمانده چون گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ — تو چنین آهن دل از سوداے سنگ
گر نماند رنگ او سنگے بود — سنگ هست او هر که بیرنگی بود
هر کرا بوئیست او رنگی نخواست — زانکه مردے گوهرے سنگے نخواست
گر چنین ماندے تو در سنگ و گهر — هرگز از سنگ و گهر ناید پدر
هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان آب رنگ — وان نگین خود بود سنگے نیم رنگ

حکایت انگشتری سلیمان

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین — شد بفرمانش همه روے زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جملهٔ آفاق در فرمان پدید
بود چل فرسنگ شادروان او — بادمے بردیش، در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملکت و این کاروبار
زین قدر سنگست دائم پائدار

زین نمی خواهم که در دنیا و دین
باز مانده کس به ملکی هم چنین

پادشاهان من بچشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر
بعد من کس بر آمده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار
میکنم زنبیل بافی اختیار

گوهر زان گوهر سلیمان شاه شد
این گهر بودش که بند راه شد

زان به پانصد سال بعد از انبیا
با بهشت عدن گردد آشنا

این گهر چون با سلیمان این کند
کای چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگیست چندان کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب
جوهری را باش دائم در طلب

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسروان را ظل او سرمایه بخش

زان همای بس همایون آمد او
کز همه در همت افزون آمد او

عذر آوردن همای

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم در کار آمده
عزلت از خلقت پدیدار آمده

بقعهٔ از دست شاهم بس بود
در جهان این جایگاهم بس بود

نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد من اند
هر گدا طبعان کجا مرد من اند

نفس سگ را استخوانی میدهم
روح را زین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زین یافت آن عالی مقام

آن که شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او

جمله در فرمان او باید نشست
تا ز ظلش ذره آید بدست

کے شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خرد نشانی کار من

جواب دادن ہدہد ہماے را

ہدہدش گفت اے غرورت کردہ بند
سایہ درچین پیش ازین بر خود بلند

نیست خسرو را نشانے این زمان
ہمچو سگ باستخوانے این زمان

خسروان را کاشکے منشانیئے
خویش را از استخوان برہانیئے

من گرفتم خود کہ شاہان جہان
جملہ از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمرے دراز
جملہ از شاہی خود مانند باز

سایۂ تو گر ندیدے شہریار
در بلا کے ماندی تا روز شمار

حکایت خواب دیدن شخصے سلطان محمود را

نیک رائے بود در راہ صواب
یکے شبے محمود را دید او بخواب

گفت اے سلطان نیکو روزگار
حال تو چون ست در لیل و نہار

گفت تن زن خون جان من مزید
دم مزن چہ جاے سلطانیست خیز

ذرہ سلطانیم بند ارست و بس
سلطنت اورا سزاوارست و بس

حق کہ سلطان جہاندار آمدست
سلطنت اورا سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو میخواہی پریشانم بخوان
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت اورا ست من آسودمے
گر بہ عالم در گدائے بودمے

کاشکے صد جاہ بودے جاہ نہ
خوشہ چینے بودمے و شاہ نہ

نیست این دم ہیچ گر بردن مرا
باز میخواہند یک یک خون مرا

خشک بادا پر و بال آن ہمائے
کو مرا در سایۂ خود داد جائے

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سر فراز — کرد از سر معانی پرده باز
سینه میکرد از سپه کاری خویش — لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار — چشم بر بستم ز خلق روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه — تا رسد پایم بدست بادشاه
در ادب خود را بسے پرورده ام — همچو مرتاضان ریاضت برده ام
تا اگر روزے بر شاهم برند — از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب — چون کنم بیهوده سوے او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود — در جهان این جایگاهم بس بود
چون ندارم رهروے را پایگاه — سرفرازی میکنم بر دست شاه
من اگر شائسته سلطان شوم — به که در وادی بے پایان شوم
روے آن دارم که من بر دست شاه — عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شاه را انتظاری میکنم — گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت اے گرفتار مجاز — از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بدے — بادشاهی کے برو زیبا بدے
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس — زانکه بے همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آن که در هر کشورے — سازد از خود از بے مغزی سرے
شاه دنیا گر وفاداری کند — یکزمان دیگر جفاکاری کند
شاه آن باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدار نبودشش
هر که باشد پیش او نزدیک تر — جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که دوری خوش است

زان بود در پیش شاهان دور باش / کے شده در پیش شاهان دور باش

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام سیمبر

شد چنان عاشق که آن بت بی دمی / نه نشستی و نه آسودی دمی

از غلامانش بزینت بیش داشت / دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم می بگداختی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشگافتی حالی به تیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر

زد مگر پرسید مردی بی خبر / گرچه شد گلگونهٔ رویت چو زر

آن همه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست

گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از سیبش آسیبی مرا

گوید آنکارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاهست

من میان این غمی بر پیچ پیچ / بر چه ام جان بر خطر به، هیچ، هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بر لب دریاست دائم جای من / نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند / دائما اندوه گین و مستمند

ز آرزوی آب دل پر خون کنم / چون دریغ آید ز خویشم چون کنم

چون نیم من مرد دریا اے عجب ‏ برلب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش ‏ من نیارم کرد از یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب ‏ ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود ‏ در سرم این شور سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زبان ‏ تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرۂ آبست اصل ‏ کے تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن ہدہد بو تیمار را

ہدہدش گفت اے ز دریا بیخبر ‏ ہست دریا پر نہنگ و جانور
گاه تلخست آب آن و گاه شور ‏ گاه آرام است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده ہم ‏ گہ شونده گاه باز آینده ہم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد ‏ ہرکه در گرداب ہا افتاد مرد
ہرکه چون غواص رو آرد درو ‏ از غم جان دم نگه دارد درو
در زند از قعر دریا دم کسے ‏ مردۂ زین باسر افتد چون خسے
از چنین کس کو وفاداری بداشت ‏ ہیچ کس امید دلداری بداشت
گر تو از دریا نہ آئی تا کنار ‏ غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش ‏ گاه در موجست و گاہے در خروش
او چو خود را مے نیابد کام دل ‏ تو نیابی ہم از و آرام دل
ہست دریا چشمۂ از کوے او ‏ تو چرا قانع شوی از روے او

حکایت سوال کردن مردے از دریا

دیده ور مردے بدریا شد فرود ‏ گفت اے دریا چرا داری کبود
جامۂ ماتم چرا پوشیدۂ ‏ نیست ہیچ آتش چرا جوشیدۂ

داد دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون زنا مردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من — ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می بمیرد در ره او خشک لب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده ام ویرانه
عاجزی ام در خرابی زاده من — در خرابی میروم بے بادہ من
گرچه صد معموری خوش یافتم — هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتے خواهد نشست — در خرابے بایدش رفتن چو مست
در خرابے جایگه سازم برنج — زانکه باشد در خرابے جاے گنج
عشق گنجم در خرابے ره نمود — سوے گنجم در خرابے ره نمود
روز بردم از همه کس رنج خویش — تا بیابم بے طلسمے گنج خویش
گر فرو رفتی به گنج پاے من — باز رستی این دل خود راے من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست
چون منم در عشق او مردانهٔ — عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت اے ز عشق گنج هست — من گرفتم کامدت گنجے بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته سر بسر نابرده گیر
عشق گنج و حب زر از کافریست — هر که او را دست آرد آذریست
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری

هر دلی کز عشق زر گیرد خلل | در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود | هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدنش پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بیخبر | چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب | صورتش چون موش چشمانش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود | همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سوال | کز چه این جا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه | می ندانم تا بدو کس برد راه
گفت آخر صورت موشت چراست | گفت هر دل را که حرص زر بخواست
صورتش اینست در من می نگر | پند گیر و زر بیفگن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد پس ضعیف و ناتوان | پای تا سر همچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم | بیدل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زورم نیست | در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه بال هیچ چیز | کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد | صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبگاران بسی است | وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید | بر صحابی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش | یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه | یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار | باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را از چاه	بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت اے ز تنگی و خوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی و این من تنگرم	هست این سالوسی و من کے خرم
پاے در ره نه مزن دم لب بدوز	گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبے بمعنی فی المثل	یوسفت ندهند کمتر کن حیل
مے فروز و آتش غیرت مدام	عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بے بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف بود دائم بر زبانش
جبرائیل آمد که گر هرگز دگر	بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانم نامت بعد ازین	از میان انبیاء و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آنزمان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودے ندیم	نام او در جان خود کشتے زبیم
دید یوسف را شبے در خواب پیش	خواست تا او را بخواند نزد خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود	تن زد آن سرگشته و فرسوده بود
لیک از بیطاقتی از جان پاک	بر کشید آهے بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او زجاے	جبرئیل آمد که میگوید خداے
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهے بر کشیدی از میان
درمیان آه تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند	عشق بازی بین که با ما مے کند

بعد ازان مرغان وادے سر بسر
عذرها گفتند مشتے بے خبر

هر یکے از جهل عذرے نیز گفت
کس نگفت از صد رو او دلیر گفت

در مقابله عذر آوردن مرغان دیگر

گر بگویم عذر یک یک با تو باز
دار معذورم که مے گردد دراز

هر کسے را بود عذرے نیک لنگ
همچنین کس کے کند عنقا به چنگ

هر که عنقا راست از جان خواستگار
چنگ از جان باز دار و مردوار

هر که را در آشیان سی دانه نیست
شاید از سیمرغ گر دیوانه نیست

چون نداری دانهٔ را حوصله
چون تو با سیمرغ باشی هم پله

چون تهی گردی بیک مے پهلوان
دوستکامی چون خوری با پهلوان

چون نداری ذرهٔ را گنج تاب
کے توانی یافت وصل آفتاب

چون شدے در قطرهٔ ناچیز غرق
کے روی از پاے دریا تا به فرق

زانچه او خود هست بوئے نیست آن
کار هر ناشسته روئے نیست آن

سوال کردن مرغان از هدهد

جمله مرغان چونکه بشنودند حال
سر بسر کردند از هدهد سوال

کے سبق برده زما در رهبری
ختم کرده مهتری و بهتری

با همه مشتے ضعیف و ناتوان
نے پر و نے بال نے تن نے زبان

کے رسیم آخر به سیمرغ رفیع
گر رسد از ما کسے باشد بدیع

نسبتش از چیست با ما باز گوے
زانکه نتوان شد بعمدا راز جوے

گر میان ما و او نسبت بدے
هر کسے را سوے او رغبت بدے

او سلیمان ست و ما مور گدا
در نگر او از کجا ما از کجا

کرده مورے را میان چاه بند
کے رسد در گرد سیمرغ بلند

خسروے کار گدائی کے بود | این بہ بازوے چو مائی کے بود

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد آنگہ گفت اے بیحاصلان | عشق کے نیکو بود از بددلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی | راست ناید عاشقی و بددلی
ہر کرا در عشق چشمے باز شد | پاے کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کانگہ کہ سیمرغ از نقاب | آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد ہزاران سایہ بر خاک افگند | پس نظر در سایہ پاک افگند
سایۂ خود کرد بر عالم نثار | گشت چندین مرغ ہر دم آشکار
صورت مرغان عالم سربسر | سایہ اوست این بدان اے بیخبر
این بدان چون این ندانستی نخست | سوے آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بیا آنگہ بباش | چہ بدانستی مکن این راز فاش
ہر کہ او این گشت مستغرق بود | حاش للہ گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچہ گفتم نہ حقے | لیک در حق دائما مستغرقے
مرد مستغرق حلولی کے بود | این سخن کار فضولی کے بود
چون بدانستے کہ ظل کیستی | فارغی گر مردی دگر زیستی
گر نگشتے ہیچ مرغے آشکار | نیستے سیمرغ ہرگز سایہ دار
باز اگر سیمرغ مے گشتے نہان | سایہ ہرگز نمودے در جہان
ہرچہ این جا سایہ پیدا میشود | اول آن جا آشکارا مے شود
دیدۂ سیمرغ بین گر نیستت | دل چو آئینہ منور نیستت
چوں کسے را نیست چشم آن جمال | از جمالش ہست صبر نا محال
با جمالش عشق نتوانست باخت | از کمال لطف خود آئینہ ساخت
ہست آن آئینہ بر دل در نگر | تا بہ بینی روے او در دل نگر

حکایت آئینہ ساختن بادشاہ صاحب جمال

بادشاہے بود بس صاحب جمال — در جہان حسن بے مثل و مثال

ملک عالم مصحف اسرار او — در نکوئی آیت دیدار او

صبح صادق لمعۂ از روے او — روح قدسی نفخۂ از بوے او

ہست فردوس علا با رنگ و بو — نسخۂ بس مختصر از روے او

می ندانم ہیچکس آن زہرہ یافت — کو تواند از جمالش بہرہ یافت

روے عالم پر شد از غوغاے او — خلق را از حد بشد سوداے او

گاہ بر رخشے فرو راندے بکوے — برقع گلگوں فرو ہشتے بروے

ہر کہ کردے سوے آن برقع نگاہ — سر بریدندیش از تن بے گناہ

زانکہ نام او براندے بر زبان — قطع کردندے زبانش از دہان

گر کسے اندیشہ کردے با جمال — جان و دل برباد دادے زان مجال

ور کسے دیدے جمالش آشکار — جان بدادے و بمردی زار زار

مردن از عشق رخ آن دلنواز — بہتر از صد زندگانے دراز

روز بودے کز غم عشقش ہزار — مے بمروندانیت عشق دانیت کار

نے کسے را صبر بودی زو ہمی — نے کسے را تاب بودے زو ہمی

خلق مے مردند ایم زین طلب — صبر نے بے او و با او اے عجب

گر کسے را تاب بودے یکزمان — شاہ روے خویش بنمودے عیان

لیک چون کس تاب دیدار او نداشت — لذتے جز از شنید او نداشت

چون نیامد ہیچ مردے مرد او — جملہ می مردند دل پر درد او

آئینہ فرمود حالے بادشاہ — کاندر آئینہ توان کردن نگاہ

شاہ را قصرے کہ بنگاشتند — و آئینہ اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتے بادشاہ — وانگہے در آئینہ کردے نگاہ

روی او در آئینه می تافتی | هرکس از رویش نشانی یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست | دل بدان کا آئینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین | آئینه کن جان هلال او ببین
بادشاهی تست بر قصر جلال | قصر روشن ز آفتاب آن جمال
بادشاه خویش را در دل ببین | عرش را در ذرهٔ حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست | سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سی مرغ بنماید جمال | سایهٔ سیمرغ بینی بی جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود | هرچه دیدی سایه سیمرغ بود
هر دو چون هستند باهم باز جوی | در گذر از سایه انگه راز جوی
سایه از سیمرغ چون نبود جدا | گر جدا گوئی ازان نبود روا
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ | کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب | تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام | خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول | خواستی سوی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان | جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس نگفتی آنچه کس نشنیده است | گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم همی دانست کس | کین رسول اسکندر رومیست بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت | گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
وانکه محرم بود میدانست این | دان خود اندر حکم شه بود این

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد به محمود از ایاس / خادمے را خوانده شاه حق شناس

گفت میرو تا به نزدیک ایاز / پس بدو گوا ے شه افتاده باز

دورم از روے تو زان دورم ز تو / کز غم در رنج تو رنجورم نه تو

تا ز رنجوریت فکرت مے کنم / یا تو رنجورے ندانم یا منم

گر تنم دور اوفتاد از هم نفس / جان مشتاقم بدو نزدیک و بس

مانده ام مشتاق جانے از تو من / نیستم غائب زمانے از تو من

چشم بد بد کارے بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره نه و رو / همچو آتش آئی همچون دود رو

هین مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برف هیرو برق وار

گر کنی در راه یکساعت درنگ / با دو عالم را بتو سازیم تنگ

خادم سرگشته در راه اوفتاد / تا به نزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دور اندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوئیا در رنج دائم افتاد

گفت با شه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگند او که در ره هیچ جائے / نه باستادم نه بنشستم ز پائے

مے ندانم ذره تا پادشاه / پیش از من چون رسیدان جایگاه

شاه اگر دارد و گرنه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتا نیستی مجرم درین / کے پری تو راه اے خادم برین

من ز ره دزدیده دارم سوے او / زانکه نشکیبم دمے بے روے او

هرزمان زان ره بدو آیم نهان	تا خبر نبود کسی را در جهان
راه وز دیده میان ما بسی بست	رازها درضمن جان ما بسی بست
از برون گرچه خبر خواهم ازو	در درون پرده آگاهم ازو
راز گرمی پوشم از بیرونیان	در درون با اوست جانم درمیان

رغبت مرغان باسیمرغ وسوال کردن ازهدهد

چون همه مرغان شنودند این سخن	نیک پی بردند اسرار کهن
جمله باسیمرغ نسبت یافتند	لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند	جمله همدرد وهم آواز آمدند
زانکه نبود در چنین عالی مقام	از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان	کانکه شد عاشق نیندیشید زجان
چون بترک جان بگوید عاشقی	خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست	جان برافشان ره بپایان آمدست
سدره جانست جان ایثار کن	پس برافگن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای	درخطاب آید ترا کز جان برای
تو کم این گیر و آن را برفشان	ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گوید این بس منکرست	عشق کو کز کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر با ایمان چه کار	عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش بر همه خرمن زند	اره بر فرقش زنند او دم زند
درد و خون دل بباید عشق را	قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن	گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردے بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز

ذرّه عشق از همه آفاق به / ذره درد از همه عشاق به

عشق مغز کائنات آمد مدام / لیک عشق آمد ز بیدردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوے فقر در بکشایدت / فقر سوے کفر ره بنمایدت

عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود عین درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و این جان نماند

بعد ازین مردے شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را

پاے در نه همچو مردان دسترس / در گذر از کفر و ایمان دسترس

چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان در شکار

گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد / پاک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وے

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش آنچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدان چار صد صاحب کمال

هر مریدے کان او بودے عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجاے آورده بود / عمره عمرے بود تا مے کرده بود

هم صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانے که در پیش آمدند / پیش او از خویش بے خویش آمدند

موے مے بشگافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات آمدی

هر که بیماری و سستی یافتے / از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم — مقتدای بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید — چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتاده مقام — سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار از جهان — گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف صدیق در چاه اوفتاد — عقبهٔ بس صعب در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین — کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه
در بماند در پس آن عقبه باز — در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد — با مریدان گفت کاریم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر — همرهی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم — طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری — بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت — در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن در برج جمال — آفتابی بود الا بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او — زردتر از عاشقان کوی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست — از خیال زلف او زنار بست
هرکه جان در لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف آن مشکین شدی — روم از هندو صفت برچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشق او فگند — جان بدست غمزه بر طاق اوفگند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او نشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی ... صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار ... بود آتش پاره بس آب دار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ... نرگس مستش هزاران دشنه داشت

هرکه سوی چشمهٔ او تشنه شد ... در دل او هر مژه صد دشنه شد

گفت را چون بر دهانش ره نبود ... وز دهانش هرکه گفت آگه نبود

همچو شکل سوزنی شکل دهانش ... بسته زناری چو زلفش بر میانش

چاه سیمین در زنخدان داشت او ... همچو عیسی در سخن جان داشت او

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ... اوفتاده در چه او سرنگون

گوهر خورشیدوش در موی داشت ... برقع شعر سیه بر روی داشت

دختر ترسا چو برقع برگرفت ... بند بند شیخ آتش درگرفت

چون نمود از زیر برقع روی خویش ... بست صد زنار از یک موی خویش

گرچه شیخ آن جا نظر در پیش کرد ... عشق ترسازاده کار خویش کرد

شد دلش از دست و در پای اوفتاد ... جای آتش بود و بر جای اوفتاد

هرچه بودش سر بسر نابود شد ... زآتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او ... کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد ترسائی خرید ... عاقبت بفروخت رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر شد ... تا ز دل نومید از جان سیر شد

گفت چون دین رفت چه جای دلست ... عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار ... جمله دانستند کافتادست کار

سر بسر در کار او حیران شدند ... سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نداشت ... بود نی چون بود بیهودی نداشت

هرکه پندش داد فرمان می نبرد ... زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد ... درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر گرفت
از دل آن پیر غمخوار در گرفت

یکدمش نے خواب بود و نے قرار
مے طپید از عشق و می نالید زار

چون شب تاریک در قعر سیاه
شد نهان چون کفر در زیر گناه

عشق او آن شب یکے صد بیش شد
لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت

گفت یارب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع جهان را سوز نیست

در ریاضت مانده ام شبها بسے
خود نشان ندهد چنین شب را کسے

همچو شمع از سوختن تا هم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از سوز تقم مے کشند
شب همی سوزند و روزم میکشند

جملهٔ شب در شب خون مانده ام
پاے تا سر غرقه در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبے خون بگذرد
می ندانم روز من چون بگذرد

هر کرا یک شب چنین روزے بود
روز و شب کارش جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام
من بروز خویش امشب بوده ام

کار من روزے که مے پرداختند
از براے امشبم مے ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز
یا مگر شمع فلک را نیست سوز

یارب این چندین علامت امشب ست
یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد
یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز ست و سیه چون موے او
ورنه صد ره مردمی بی روے او

می بسوزم امشب از سودائے عشق
می ندارم طاقت غوغاے عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا بکار خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پاے در دامن کشم
یا چو مردان رطل مرد افگن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند
تا بکام خویشتن زاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم — یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم — یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پاے کو تا باز جویم کوے یار — چشم کو تا باز بینم روے یار
یار کو تا دل نهد در یک غمم — عقل کو تا دست گیرد یک دمم
روز کو تا نالۂ و زارے کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار — اینچه درد ست اینچه عشق ست اینچه کار

ب. جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن اورا

جمله یاران بدلداری او — جمع گشتند آن شب از زارے او
همنشینے گفتنش اے شیخ کبار — خیز و این وسواس را غسلے بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر — کرده ام صدبار غسل اے بیخبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست — کے شود کار تو بے تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفتش اے پیر کهن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر مه روے من این جاستی — سجده پیش روے او زیباستی
آن دگر گفتا که اے داناے راز — خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروے نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست — ذره درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نبودم بیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوے کوره مامی زند — گو بزن الحق که زیبا می زند
وان دگر گفتا که هر که آگاه شد — کاینچنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوشدل بود
دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتا که با یاران بساز
تا رویم امروز سوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار
عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتا که دوزخ دور هست
مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ بود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتا بامید بهشت
باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست
گر بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بخود آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فگند
من بخود نتوانم از گردن فگند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش
باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه
هر که کافر شد از و ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر
تن زدند آخر بدان تیمار در

موجزن شد پردهٔ دل شان ز خون
تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آمد چه با زرین سپر
هندوی شب را به تیغ افگند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور
شد ز بحر چشمهٔ خور غرق نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد
با سگان کوی او درکار شد

معتکف بنشست در خاک رهش
همچو موی گشت روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او
صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستانش
هیچ بر نگرفت سر از آستانش

بود خاک کوی آن بت بسترش
بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش | دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را عجمی کرد آن نگار | گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب عشق مست | زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد | هردمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ | لاجرم و زیده دل دز دیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز | در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر | خسته و پیر و ضعیفم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار | یا سرم از تن ببر یا سر برار
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی | در تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب وزلفت زیان و سود من | روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن | گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام | بیکس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم | کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم | زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند | دیده روی دیده دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن | در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار | گر بود وصلی بباید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم | بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان به نرخ خاک ارزان میدهم
چند نالت بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | ذره ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه ام در اضطراب
برجهم از روزنت چون آفتاب

هفت گردون را بر آرم زیر پر
گر فرود آری برین سرگشته سر

میبردم در خاک جانی سوخته
ز آتش آهم جهانی سوخته

پایم از عشق تو در گل مانده است
دست از شوق تو بر دل مانده است

می بر آید زابر رویت جان زتن
چند باشی با من و پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار
ساز کافور و کفن کن شرم سار

چون دمت سرد است دمسازی مکن
پیر گشتی قصد دلبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا
بهتر آید زانکه عزم من ترا

چونتو در پیری بیک نانی گرو
عشق ورزیدن نه بتوانی برو

چون بپیری نان بنخواهی یافتن
کی توانی پادشاهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقان را چه جوان چه پیره مرد
عشق هر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاک از اسلام شست

هرکه او همرنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
آنچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه بر گوش تو ام ای سیمتن
حلقهٔ از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار
کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت قرآن بسوز
خمر نوش و دیدهٔ از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار
با سه دیگر ندارم هیچ کار

با جمالت خمر تانم خورد من
وان سه دیگر نتانم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش
خوش بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر به دیر مغان و مست گردیدن و خبر شدن ترسایان و احوال خویش

شیخ را بردند تا دیر مغان .. آمدند آن جا مریدان در فغان

آتش عشق آب کار او ببرد .. زلف ترسا روزگار او ببرد

شیخ الحق مجلسے بس تازه دید .. میزبان را حسن بے اندازه دید

ذره عقلش نماند و هوش هم .. در کشید آن جایگه خاموش هم

جان بستد از دست یار خویش .. نوش کردو دل برید از کار خویش

چون بیک جا شد شراب و عشق یار .. عشق آن یا هش یکے شد صد هزار

چون حریف آب و دندان دید شیخ .. لعل او در حقه پنهان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد .. سیل خونین سوے مژگانش فتاد

بادهٔ دیگر گرفت و نوش کرد .. حلقهٔ در زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت .. حفظ قرآن از بسے استاد داشت

چون مے از ساغر بناف او رسید .. دعوے او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت .. باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنے که بودش از نخست .. پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعبناک .. هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد .. همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دیدمے در دست و مست .. شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست و از مے خورد نیش .. خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت اے تو مرد کار نه .. مدعی در عشق و معنی دار نه

عاقبت با عشق نبود ساز کار .. عاشقی را کفر دارد برقرار

گر قدم در عشق محکم داریے .. مذهب این زلف پرخم داریے

همچو زلفم نه قدم در کافری .. زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بہ زلف من کنی — با من ایندم دست در گردن کنی
گر نخواہی کرد این جا اقتدا — خیز در رو اینک عصا اینک ادا
شیخ عاشق گشتہ کار افتادہ بود — دل ز غفلت بر قضا بنہادہ بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یک نفس او را سر ہستی نبود
آن زمان چون شیخ عاشق گشت مست — مست عاشق چون بود رفتہ ز دست
برنیامد با خود و رسوا شد او — مے نترسید از کس و ترسا شد او
بود مے بس کہنہ و روے کار کرد — شیخ را سرگشتہ چون پرکار کرد
پیر را مے کہنہ و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری کے توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست — مست عاشق چون بود رفتہ ز دست
گفت بے طاقت شدم اے ماہرو — از من بیدل چہ مے خواہی بگو
گر بہ ہشیاری نگشتم بت پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منے — خواب خوش بادت کہ در خورد منے
پیش ازین در عشق بودے خام خام — خوش بزی چون پختہ گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کانچنان شیخی رہ ایشان گزید
شیخ را بردند سوے دیر مست — بعد ازان گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقہ زنار شد — خرقہ را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نہ ز کعبہ نہ ز شیخے یاد کرد
بعد چندین سال ان ایمان درست — این چنین یک بارہ دست از وے نشست
گفت خذلان قصہ این درویش کرد — عشق ترسا زادہ کار خویش کرد
ہرچہ گوئی بعد ازین فرمان کنم — زین بتر چہ بود کہ کردم آن کنم
روز ہشیاری نبودم بت پرست — بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند — بیش کے ام الخبائث این کنند
شیخ گفت اے دختر دلبر چہ ماند — ہرچہ گفتی کردہ شد دیگر چہ ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی شیدا نشد / آنچنان شیخی چنین رسوا نشد

قرب پنجه سال را هم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز

ذرهٔ عشق از کمین برجست چست / برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند / سبحه را زنار کردست و کند

پختهٔ عقلست ابجد خوان عشق / سر شناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود / آنچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهی و آشنائی یافتن / چند سوزم در جدائی یافتن

باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی خبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر

چون نداری زر سر خود گیر در ره / نفقهٔ بستان ز من ای پیر ره

همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش

پیر گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می بری الحق بسر

کس ندانم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار

در رهٔ عشق تو هر چم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار / تو نداری این چنین با من قرار

جملهٔ یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نی دلم ماند و نه جان من چون کنم

دوست تر دارم من ای عیسی سرشت / یا تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او

گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوک بانی کن مرا سالی مدام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوک بانی کرد سالے اختیار
در نهاد هر کسے صد خوک هست / خوک باید گشت یا زنار بست
تو چنان ظن مے بری اے هیچکس / کان خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسے هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ / سخت معذورے که مرد ره نهٔ
چون قدم در ره نهٔ مردانه وار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحراے عشق / ورنه همچو شیخ شو رسواے عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا نبود / در میان روم سر غوغا نبود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان در ماندند / کز فرو ماندگان بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از یاری او بگریختند / از غم او خاک بر سر ریختند
بود یارے در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که اے در کار سست
میروم امروز سوے کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
ما دگر همچو تو ترسائی کنیم / خویش را محراب رسوائی کنیم
این چنین تنها مپسندیم ما / همچو تو زنار بر بندیم ما
ماچه نتوانیم دیدن این چنین / زود بگریزیم از تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه مے بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تف بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جاے بس / دختر ترساے روح افزاے بس
می ندانم از چه ره آزاده آید / زانکه این جا کار نا افتاده آید

گر شما را کار افتادے دمے
همدمے بودے مرا در هر غمے

باز گردید اے رفیقان عزیز
مے ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر زما پرسند بر گوئیم راست
کان زپا افتاده سرگردان چراست

چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
در دهان اژدهاے قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا
آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا

روے ترسائی نمودندش ز دور
شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور

زلف همچون حلقه در حلقش فگند
در زبانِ جملهٔ خلقش فگند

گر مرا در سرزنش گیرد کسے
گو درین ره این چنین افتد بسے

درچنین ره کس نه سر گیرد نه بن
هیچکس را نیست روے یک سخن

بسکه یاران در غمش بگریستند
گاه می مردند و گه مے زیستند

شیخ شان در روم تنها ماندهٔ
داد دین بر باد تنها ماندهٔ

عاقبت رفتند سوے کعبه باز
مانده جان در سوختن تن در گداز

چون رسیدند آن عزیزان در حرم
لب فروبستند و نکشادند دم

از حیاے شیخ خود حیران شدند
هر یکے در گوشهٔ پنهان شدند

شیخ را در کعبه یاری رسته بود
در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راهبر
زو نبودے شیخ را آگاه تر

شیخ چون از کعبه شد سوے سفر
آن نبود آن جایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجاے
بود از شیخش تهی خلوت سراے

باز پرسید از مریدان حال شیخ
باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او را چه کار آمد ببر
وز قدر او را چه باز آمد به بر

روے ترسائی بیک مویش ببست
راه بر ایمان ز هر سویش ببست

عشق مے بازد کنون با زلف و خال
خرقه گشته محرقه حالش بحال

دست کلی باز داشت از طاعت او
خوک بانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد — بر میان زنار دارد چاره کرد
شیخنا گرچه بسے در دین نباخت — از کهن گبریش می توان شناخت
چون مریدان قصه بشنود از شگفت — روے خود زرد کرد ماتم در گرفت
با مریدان گفت اے تر دامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار اُفتاده باید صد ہزار — یار ناید جز چنین روزے بکار
گر شما بودیت یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتند پیش
شرمتان باد آخر این یارے بود — حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جملگی زنار می بایست بست
از برش عمداً نمی بایست شد — جملگے ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست — آنچه گرویدا از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شد — یار باید بود گر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد ہزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هر که زین در سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین — بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم — همنفس باشیم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رائے دید شیخ کارساز — کز بر دیک بیک کردیم باز
چو ندید از یاری ما هیچ سود — باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصه بر گفتیم و به نهفتیم راز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید — گر شما را کار بودے بر مزید
جز در حق نیستی جاے شما — در حضور هستی سر و پاے شما
در تظلم داشتن در پیش حق — آن یکے بردی ازان دیگر سبق

تا چو حق دیدی شما را برقرار — باز دادی شیخ را بے انتظار
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز — از در حق از چہ میگشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش — بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
آن مریدش گفت آن خجلت چہ سود — کار چون افتاد بر خیزید زود
لازم درگاہ حق باشیم ما — در تظلم خاک مے باشیم ما
پیرہن پوشیم از کاغذ ہمہ — در رسیم آخر بہ شیخ خود ہمہ

باز گردیدن مریدان از کعبہ بروم از پئے شیخ

جملہ سوے روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنہان روز و شب
بر در حق ہر یکے را صد ہزار — گاہ زاری گہ شفاعت بود کار
ہمچنان تا چل شبان روز تمام — سر نہ پیچیدند ہر یک از مقام
جملہ را چل شب نہ خور بود و نہ خواب — ہمچنان چل ور نہ نان بود نہ آب
از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشے صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود — جملہ پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آن کہ بود از پیش صف — آمدش تیرے دعاے بر ہدف
بعد چل روز آن مرید پاک باز — بود اندر خلوت خود در نماز
صبح دم بادے بر آمد مشکبار — شد جہان کشف بر وے آشکار
مصطفٰے را دید مے آمد چو ماہ — در بر افگندہ دو گیسوے سیاہ
سایہ حق آفتاب روے او — شد جہان جان وقف موے او
مے خرامید و تبسم مے نمود — ہر کہ میدیدش درو گم مے نمود
آن مرید او را چو دید از جاے جست — کہ نبی اللہ دستم گیر دست
رہنمائے خلق از بہر خداے — شیخ ما گمرہ شدہ راہش نماے
مصطفٰے گفت اے بہمت بس بلند — رو کہ شیخت را بردن کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق تا دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم / درمیان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بحر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاستست / توبه بنشست و گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موجزن / محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او / درزمان غائب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد / نعرهٔ زد کآسمان پر جوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / زآب دیده درمیان خون فتاد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان دوان / تا رسید آن جا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / درمیان بی قراری خوش شده
دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبر کے انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را درمیان نور دید
هم ز خجلت جامه برتن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونی میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت برتن او خون بسوخت
حکمت قرآن و اسرار و خبر / شسته بود اندر ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل واز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستے / در سجود افتادے و بگریستے

همچو گل در خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب لا — مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه — از پئے شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند اے بے پرده راز — میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زمان شکرانه عالم عالمست — شکر کن حق را چه جاے ماتمست
منت ایزد را که در دریاے تار — کرد راهے همچو خورشید آشکار
آن که تاند کرد روشن را سیاه — توبه تاند داد با چندین گناه
آتشے از توبه چون بفروزد داد — هرچه باید جمله در هم سوز داد
قصه کوتاه میکنم این جاے گاه — بود شان البته جاے عزم راه
شیخ غسلے کرد و شد در حلقه باز — رفت با اصحاب تا سوے حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید آن پس دختر ترسا بخواب — کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آن گاه بکشادے زبان — کز پئے شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش — اے پلیدش کرده پاک او بباش
او چه آمد در ره تو بے مجاز — در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردے براه او در آے — چون براه آمد تو همراهی نمائے
رهزنش بودے تو بس همره بباش — چند ازین بے آگهی آگه بباش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب — نور میبارد دلش چون آفتاب
در دلش دردے پدید آمد عجب — بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشے در جان سرمستش فتاد — دست در دل از دل و دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آورد بار

کارش افتاد و نبودش همدمے
عالمے کانجا مجال راہ نیست
ذوق اسرارے کہ از بیچون بود
درمیان آن همہ ناز و طرب
نعرہ زن جامہ دران بیرون دوید
بادل پردرد و شخص ناتوان
همچو ابر غرقہ در خون مے دوید
می ندانست او کہ در صحرا و دشت
عاجز و سرگشتہ مے نالید زار
زار میگفت اے خداے کارساز
مرد راہ چون توئی را رہ زدم
بحر قہاریت را بنشان ز جوش
ہرچہ کردم بر من مسکین مگیر
گر بمیرم از کسے یاریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون
آشنائی یافت یار درگاہ ما
باز گرد و سوے آن بت باز شو
شیخ حالی باز گشت از رہ چو باو
جملہ گفتندش ز سر بازت چہ بود
باز دیگر عشق بازی مے کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
زرد می دیدند چون زر روے او

دید خود را در عجائب عالمے
گنگ باید شد زبان آگاہ نیست
از بیان کیف و کم بیرون بود
همچو باران اشک میریخت اے عجب
خاک بر سر در میان خون ووید
از پئے شیخ و مریدان شد روان
دل بداد از دست بیرون می دوید
از کدامین سوے مے باید گذشت
روے خود در خاک مے مالید زار
عورتے ام ماندہ ام از کار باز
تو مزن بر من کہ بے آگہ زدم
می ندانستم خطا کردم بہوش
دین پذیرفتم برین بیدین مگیر
حصۂ دیگر بجز خواریم نیست
کامد آن دختر ز ترسائی برون
کارش افتاد این زمان در راہ ما
بابت خود همدم و همراز شو
باز شوری در مریدانش فتاد
توبہ و چندین ننگ و نازت چہ بود
توبہ دگبس تا بنمازی مے کنی
ہر کہ این بشنید ترک جان بگفت
تاشدند آن جا کہ بود آن دلنواز
گم شدہ در گرد رہ گیسوے او

سر برہنہ پا برہنہ جامہ پاک
بر مثال مردۂ بر روے خاک

چون بدید آن ماہ شیخ خویش را
غشی آمد آن بت دلریش را

چون برو آن ماہ را غشی بخواب
شیخ بر رویش فشاند از دیدہ آب

چون نظر بر شیخ افگند آن نگار
اشک مے بارید چون ابر بہار

دیدہ بر عہد و وفائی او فگند
خویش را بر دست و پاے او فگند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت
پیش ازین در پردہ نتوانم بسوخت

برفگن این پردہ تا آگہ شوم
عرضہ کن اسلام تا بارہ شوم

شیخ بروے عرضۂ اسلام داد
غلغلہ در جملۂ یاران فتاد

چون شد آن مہ روے از اہل عیان
اشک باران موج زن شد در زمان

آخرالامر آن صنم چون راہ یافت
ذوق ایمان در دلش ناگاہ یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار
غم در آمد گرد آن بے غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق
می ندانم ہیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع
الوداع اے شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاہ خواہد شد سخن
عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماہ دست از جان فشاند
نیم جانے بود بر جانان فشاند

جان شیرین زو جدائی اے دریغ
گشت پنہان آفتابش زیر میغ

قطرۂ بود اندرین بحر مجاز
سوے دریاے حقیقت رفت باز

جملہ چون بادے ز دنیا میرویم
رفت او و ما ہمہ ہم مے رویم

این چنین افتد بسے در راہ عشق
این کسے داند کہ ہست آگاہ عشق

ہر چہ میگوئی چو در رہ ممکن است
رحمت و نومید گرد ایمن ست

نفس این اسرار نتواند شنود
بے نصیبہ گوئی نتواند ربود

این بگوش جان ز دل باید شنید
نہ ز نقش آب و گل باید شنید

چنگ دل با نفس ہر دم سخت شد
نوحۂ در رہ کہ ماتم سخت شد

در چنین ره چابکی باید شگرف | بو که بتوان رفت ازین دریاے ژرف
شیخ را از رفتن او جان بسوخت | دیده واز پے روے او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غمزده | خستهٔ و سرگشتهٔ و ماتم زده
ہمکاے رفیقان حال ما را بنگرید | این چنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق | هر که خواهد کو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال | من نخواهم ماند بے او دیر سال
از جهان سوے جنان خواهم شدن | وز پئے جانان روان خواهم شدن
بامدادان دلبر از عالم برفت | شیخ از بے نیمروزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند | هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشواے عشق جانان خطبه خواند | عاشق و معشوق را باهم نشاند
چون دو عاشق دائما مدهوش هم | چون دو موزون دست در آغوش هم
زان دو قربان دو یار درد مند | دست ازان حسرت زده سرو بلند
وانکه آن جا ایزد از لطف و کمال | کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آن چنان خرم بود | همچنان جائے بگیتی کم بود
گر رسی آن جا به بینی از خوشی | عرصهٔ همچون بهشت از دلکشی
گر وران منزل ترا باشد قرار | چار فصل آن جا نه بینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند | تا نه پنداری که عالی نیستند
هر دو مے آرند بار عاشقی | بوالعجب کاریست کار عاشقی
درمیان کعبه و روم آن مقام | شد زیارت گاه خلق از خاص و عام
قصهٔ عطار بر این ماه نیست | سر صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه افگندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آن

چون شنید این حکایت آن همه | آن زمان گفتند ترک جان همه

بر و سیمرغ از دل ایشان قرار — عشق در جان شان یکے شد صد هزار

عزم ره کردند عزمے بس درست — ره سپردن را به استادند چست

جمله گفتند این زمان ما را به نقد — پیشوائے باید اندر حل و عقد

تا کند در راه ما را رهبرے — زانکه نتوان ساختن از خود سرے

در چنین ره حاکمی باید شگرف — بو که بتوان رفت ازین دریاے ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم — نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم

تا بود آخر کزین میدان لاف — گوے ما افتد مگر بر کوه قاف

ذرهٔ خورشید والا او فتد — سایه سیمرغ بر ما او فتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر که اوفتد سرور بود — در میان کهتران مهتر بود

چون رسید این جا سخن گم گشت هوش — جملهٔ مرغان شدند آن جا خموش

چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقرار آن را قرار

قرعه افگندند بس لائق فتاد — قرعهٔ شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر مے باختند

عهد کردند آن زمان کو رهبر است — همدرین ره پیشوا و سرورست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغے نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند — سایه بان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر هر نفر بر شد بماه

هیبتے از راه بر ایشان فتاد — آتشے در جان حیران شان فتاد

بر کشیدند آن همه بر یک دگر — چه پر و چه بال چه پا و چه سر

جمله دست از جان بشسته پاک باز — بار ایشان بس گران وره دراز

بعد راهی خالی از شر و عجب — ذره نه خیر و نه شرے عجب

بود خاموشی ز آرامش درو — نه فزایش بود نه کاهش درو

سائلی گفتش که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز عز بادشاهست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبے بیرون ز شهر — وز خروش خلق خالی دید شهر

ماهتابے بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو او همچو روز

آسمانی پر نجوم آراسته — هر یکے کار دگر را خواسته

شیخ چندانے که در صحرا گشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وے پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور

باچنین درگه که بار رفعت تراست — این چنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفے گفتش که اے حیران راه — هر کسے را راه ندهد بادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عز ما نور افگند — غافلان خفته را دور افگند

سالها بردند مردان انتظار — تا یکے را یار بود از صد هزار

حکایت فریاد بر آوردن از حیرت هول راه و به تخت شدن هدهد

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه — بال و پر پر خون بر آوردند آه

راه مے بردند و پایان ناپدید — درد میدیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او — کاسمان را پشت بشکستی از او

در بیابانے که طاؤس فلک — هیچ می سنجد در دبے هیچ شک

کے بود مرغان دگر را در جهان — طاقت این راه هرگز یک زمان

چو برسیدند آن مرغان ز راه
پیش هدهد آمدند از خود شده
پس بدو گفتند اے دانائے راه
تو بسے پیش سلیمان بوده
رسم خدمت سر بسر دانستۂ
هم فراز و شیب این ره دیده
رائے ما آنست کاین ساعت بنقد
بر سر منبر روی اے جائگاه
شرح گوئی رسم آداب ملوک
هر یکے را هست در دل مشکلے
مشکل دلہاے ما حل کن نخست
چون بپرسیم از تو مشکلہائے خویش
زانکه پیدا نیم کین راه دراز
دل چو فارغ گشت ازین تن در دهیم

جمله گشتند آن زمان یک جائگاه
جمله طالب گشته و بنجود شده
بے ادب نتوان شدن در پیش شاه
بر بساط ملک سلطان بوده
موضع خوف و خطر دانستۂ
هم بسے گرد جهان گردیده
چون توئی ما را امام حل و عقد
بس بسازی قوم خود را زاد راه
زانکه نتوان کرد بر جهل این ملوک
مے بباید راه هر فارغ دلے
چون بپرسیم از تو مشکلها درست
بستریم این شبهه از دلہائے خویش
در میان شبهه هدهد نور بانه
بیدل و تن سر باران در گه نهیم

بر تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد ازان هدهد سخن را ساز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد

بر سر منبر نشست آغاز کرد
هر که رویش دید عالی بخت شد

غوغا بر آمدن بلبل و قمری باهم

پیش هدهد صد هزاران پیشتر
پیش آمد بلبل و قمری بهم
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان

صف زدند از خیل مرغان سر بسر
تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
غلغلے افتاد از ایشان در جهان

لحن الیشان ہر کرا در گوش شد — بیقرار و والۂ و مدہوش شد
ہر یکے را حالتے آمد پدید — کس نہ با خود بود نے خود کان پدید

سوال کردن مرغے از ہدہد

بعد ازان ہدہد سخن آغاز کرد — پردہ از روے معانی باز کرد
سائلے گفتش کہ اے بردہ سبق — تو بچہ از ما سبق بردی بحق
چون تو چون مائی و ما ہمچون تراست — درمیان ما تفاوت از چہ خاست
چہ گنہ آمد ز جسم و جان ما — قسم تو صافی و دردے آن ما

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے سائل سلیمان را ہمے — چشم افتادست برما یک دمے
نہ بسیم این یافتم من نہ بزر — ہست این دولت ہمہ از یک نظر
کے بطاعت این بدست آرد کسے — زانکہ کرد ابلیس این طاعت بسے
گر کسے گوید بناید طاعتے — لعنتے بارو برد ہر ساعتے
تو مکن در یک نفس طاعت رہا — پس منہ این طاعت خود را بہا
تو بطاعت عمر خود می بر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون کہ مقبول سلیمان آمدے — ہر چہ گویم بیشتر زان آمدے

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزے شاہ محمود از قضا — اوفتادہ بود از لشکر جدا
ہارگی میراند تنہائی یکے — برلب دریا بدید او کودکے
دزنگ دریا نگندہ بود شست — شہ بسلامش کرد و در پیشش نشست
کودکے اندوہگین بنشستہ دید — ہم دلش آغشتہ ہم جان خستہ دید

گفت اے کودک چرائی غمزده ... مے ندیدم چو تو یک ماتم زده

کودکش گفت اے امیر پرہنر ... چار طفلیم این زمان ما بے پدر

مادرے دارم بہ جا ماندہ ... سخت درویشیم و تنہا ماندہ

از برائے ماہیے ہر روز دام ... اندر اندازم کنم تا شب مقام

چو بگیرم ماہی با صد زحیر ... قوت ما اینست ہر شب اے امیر

شاہ گفتا خواہی اے طفل وژم ... تا کنم انبازی با تو بہم

گشت کودک راضی و انباز شد ... شاہ اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولتِ شاہی گرفت ... لاجرم آن روز صد ماہی گرفت

آن ہمہ ماہی کہ کودک دید پیش ... گفت این دولت عجب دارم ز خویش

شاہ گفتا کم نباشی اے پسر ... گر ز ماہی گیر خود یا بے خبر

دولتے داری بغایت اے غلام ... کان ہمہ ماہی در افتادت بدام

دولتِ تو از منست این جائے گاه ... زانکہ ماہی گیر تو شد بادشاہ

این بگفت و گشت بر مرکب سوار ... طفل گفتش قسم خود کن اختیار

گفت امروز این زہم نکنم جدا ... آنچہ فردا صید گردد آن مرا

صید ما فردا تو خواہی بود و بس ... لاجرم من صید خود ندہم بکس

روز دیگر چون بہ ایوان باز رفت ... خاطرِ شاہ از پے انباز رفت

رفت سرہنگے و کودک را بخواند ... شہ بانبازیش بر مسند نشاند

ہر کسے مے گفت شاہا او گداست ... شاہ گفتا ہرچہ ہست انباز ماست

چون پدر بر فتیم رو نتوانش کرد ... این بگفت و ہمچو خود سلطانش کرد

گرو از کودک طلب گاری سوال ... کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت ... زانکہ صاحب دولتے بر من گذشت

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

خونئی را گشت شاهی در عتاب — دید یکشب صوفی او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم گه خرامان مے گذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده — دائما در سرنگونی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید — کانچه تو کردی به آن نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمین — میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان در زیر چشم آن پیر راه — کرد بر من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندان دگر — یافتم از دولت آن یک نظر

هر که چشم دولتے بر وے فتاد — جانش در یکدم بصد سر بے فتاد

تا نیفتد بر تو مردے را نظر — از وجود خویش کے یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسے — راه نتوانی بریدن بے کسے

پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو

چون تو هرگز راه نشناسی زچاه — بے عصاکش کے توانی برد راه

نه ترا چشمست و نے ره کوته است — پیر در راهت قلاوزه است

هر که شد در ظل صاحب دولتے — نبودش در راه هرگز محنتے

هر که او در دولتے پیوسته شد — خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگہے محمود شد سوے شکار — اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیر مردے خارکش می راند خر — خار او افتاد مے خارید سر

دید محمودوش چنان در مانده — بار او افتاده حیران مانده

پیش او محمود گفت اے بیقرار — یار خواهی گفت خواهم اے سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن — من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو روئیت می بینم نصیب — لطف بنود از نکو رویان غریب

از کرم آمد فرود آن شهریار — برو جای دست چون گل زیر خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز — رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت با لشکر که پیر خارکش — با خری می آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او — تا به بیند روی من من روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه — رو نمانده هیچ جا جز پیش شاه

پیر با خر گفت با لاغر خری — چون روم کینست ظالم لشکری

گرچه می ترسید چتر شاه دید — هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خری میراند تا نزدیک شاه — چون بدید او را خجل شد پیش شاه

دید زیر چتر روی آشنا — در عنایت او فتاد در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده ام محمود را حمال خویش

شاه با او گفت ای درویش من — چیست حالت باز گو در پیش من

گفت میدانی تو حالم کژ مباز — خویشتن را هیچ صورت مساز

پیرمردی ام مقیل و بادکش — روز و شب در دشت باشم خارکش

خار بفروشم خورم نان تهی — می توانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم غارت بچند

گفت شاها این زمن ارزان مخر — کم نه بفروشم زده همیان زر

لشکری گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد نه ای ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک — زین کم افتد این خریدارلیست نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم فتاد

هر که خواهد این چنین خاری خرد — هر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی لیک بسیارم نهاد — تا چه او دست بر خارم نهاد

گرچه این خاریست ارزان ارزد این — چون ز دست اوست صد جان ارزد این
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه — داد بسیارے زرش آن جایگاه
بس بیک همیان زر فرمود شاه — تا خرید آن خاربش از پیر راه
لشکر شه از برائے شاه خویش — هر یکے کرده نثار از جاه خویش
شهر بارش داد بدره صد هزار — این حکایت ماند از او شان یادگار

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

دیگرش گفتی که اے پشت پناه — ناتوانم چون بیارم رو براه
مے ندارم قوت و بس عاجزم — این چنین ره پیش ناید هرگزم
وادی دُور است و راه مشکلست — مرگ من اندر نخستین منزلست
کوه هاے آتشین در ره بسیست — این چنین راهے نه راه هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد — بسکه خونها زین طلب در جوے شد
صد هزاران عقل این جا سر نهاد — وانکه او بنهاد سر سر بر نهاد
در چنین راهے که مردان بے ریا — چادرے بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمے بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را در ناتوانی

هدهدش گفت اے فسرده چند ازین — تا بکے داری تو خود را بند ازین
هست دنیا چون نجاست سربسر — خلق می میرند ازوے دربدر
چون ترا این جایگه قدر اند کیست — خواه میرو خواه نه هر دو یکیست
صد هزاران خلق همچون کرم زرد — باز می میرند از و نیاز درد
ما دگر خواهیم مردن نیز زار — به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من دار تو خطاست — گر بمیرم از غمش این غم رواست

چون خطاهاے جہان بسیار ہست — یک خطا دیگر ہمان انکار ہست

گر کسے را عشق بد نامی بود — ہر زنِ کناسی در حمامی بود

صد ہزاران خلق ہمچون کلب زرد — زار می میرند در دینار بد زرد

گیر این سود از طرارے کم است — تو کمش گیر این مرا کمتر غم است

گر ازین سودا تو دل دریا کنی — ہر زمان شوق دگر پیدا کنی

گر کسے گوید غرورست این ہوس — چون رسید آن جا که نرسیدست کس

در غرور این ہوس گر جان دہم — بر که دل در خانۂ دوکان نہم

یک نفس از خود نگر دیدم ما — این ہمه دیدیم و بشنیدیم ما

کار ما از خلق بر ما شد دراز — آه ازین مشت گدائی پر نیاز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک

ہر که او از خلق کلی مرده نیست — مرگ بادش محرم این پرده نیست

محرم این پردۂ جان آگه ہست — زندۂ از خلق نامرد رہ ہست

پاے درنه گر تو ہستی مرد کار — چون زنان آخر دل از دستان مدار

تو یقین دان کین طلب از کافریست — کار اینست و نه کار سرسریست

بر درخت عشق کو برگست و بار — ہر که دارد برگ این گو سر بر آر

عشق چون بر سینۂ منزل گرفت — جان آن کس را ز ہستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افگند — سرنگون از پرده بیرون افگند

یکدمش با خویشتن نکند رہا — یکدمش آنگاه خواہد خون بہا

گر دہد آبیش نبود بے زحیر — گر دہد نانش بخون باشد خمیر

گر بود از ضعف عاجز تر ز مور — عشق پیش آرد برد ہر لحظه شور

گر بود گازر نه بیند آفتاب — ور بود دہقان نه بیند موج آب

مرد چون افتاد در بحر خطر
کے خورد یک لقمه بے خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشاپور شد — رنج راه آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ — گرسنه افتاد بد بے توشهٔ
چون بر آمد هفتهٔ گفت اے اله — گردهٔ نانے مرا کن رو براه
هاتفے گفتش بروب این لحظه پاک — جملهٔ میدان نیشاپور خاک
چون بروبے خاک میدان سربسر — نیم جو زر یابی آن نان خربخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدے — وجه نانے را چه اشکالم بدے
چون ندارم هیچ آبے در جگر — بے جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفے گفتا که آسان بایدت — خاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسے — تا ستد جاروب و غربال از کسے
خاک میرفت و بپاے می شتافت — آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد او چو کان زر بدید — رفت سوے نانوا و نان خرید
چونکه مرد نانوا نانش بداد — شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشے افتاد اندر جان پیر — در تنگ افتاد بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت مے رفت و چون دیوانهٔ — خویش را افگند در ویرانهٔ
چون دران ویرانه شد خوار و دژم — دید غربال و دگر جاروب هم
شادمان شد پیر و گفتا اے اله — از چه میکردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من در جان من — گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفے گفت اے همه ناخوش منش — خوش نباشد هیچ نان بے نان خورش
چون نهادے نان خالی در کنار — در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جبہ خواستن دیوانہ از حق سبحانہ تعالیٰ

بود آن دیوانہ دل بر خاستہ ... برہنہ میرفت و خلق آراستہ
گفت یارب جبۂ دہ محکمم ... ہمچو خلقان دگر کن خرمم
ہاتفے آواز داد و گفت ہین ... آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب ... جبۂ بنود ترا بہ ز آفتاب
گفت رو دہ روز دیگر صبر کن ... تا ترا ایک جبہ بخشم بے سخن
چون بشد دہ روز مرد سوختہ ... جبۂ آوردند بر ہم دوختہ
ناگہان شخصے بیامد ہمچو باد ... جبہ آورد و درپیشش نہاد
صد ہزاران پارہ بروے پیش بود ... زانکہ آن بخشیدہ بس درویش بود
مرد مجنون گفت اے دانائے راز ... ژندہ بر ہم دوختی زان روز باز
صد ہزاران وصلہ بر ہم دوختی ... این چنین درزے زکہ آموختی
در خزانہ جامہائے تو بسوخت ... کاین چنین ژندہ ہمی بایست سوخت
کار آسان نیست با درگاہ ما ... خاک مے باید شدن در راہ ما
بس کسان کامد برین درگہ ز دور ... گہ بسوخت وگہ فروخت از نار و نور
چون پس از عمرے بمقصودے رسید ... عین حسرت گشت و مقصودے ندید

حکایت پہلو رفتن رابعہ علویہ بکعبۂ معظمہ

رابعہ در راہ کعبہ ہفت سال ... رفت در پہلو زہی تاجی ز حال
چون بہ نزدیک حرم آمد بہ کام ... گفت آخر یافتم حجے تمام
قصد کعبہ کرد و گفت اے حق گذار ... شد ہمی عذر زبانش آشکار
باز گشت از راہ و گفت اے ذو الجلال ... راہ پیمودم بہ پہلو ہفت سال
چون رسیدم روز بازارے چنین ... اوفگندی در رہم خارے چنین

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار — ورنه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشی عاشقی چون رابعه — کے شناسی قدر صاحب واقعه
تا تو بیکروی درین بحر فضول — موج می خیزد ازو روز قبول
گه ز پیش کعبه بارت می دهند — گه درون دیر گاهت میدهند
گر درین گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیتے افزون کنی
در درین گرداب مانی مبتلا — سر بسے گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس — تا بشوزی هرچه داری یک نفس

حکایت عزیزے با دیوانه

بود در کنجے یکے دیوانه خوار — پیش او رفت آن عزیز نامدار
گفت مے بینم ترا اهلیتے — هست در اهلیت جمعیتے
گفت کاے جمعیتے یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملهٔ روز از مگس دارم عذاب — جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه چونکه بر نمرود شد — مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغ دیگر در صفت گناه گاری

دیگرے گفتش گنه دارم بسے — با گنه کے ره برد آن جا کسے
چون مگس آلوده باشد بنجلاف — کے رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بیگناه — کے تواند یافت قرب بادشاه

جواب دادن هدهد او را

گفت اے غافل مشو نومید ازو — لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر بہ آسانی بیند از ے سپر — کار و شوارت بر آید بے خبر
گر نہ بودے مرد را توبہ قبول — کے بدی ہرگز برائے او نزول
گر گنہ کردی در توبہ است باز — توبہ کن کین در نخواہد شد فراز
گر بصدق آئی درین رہ یکدمی — صد فتوحت پیش آید ہر دمے

حکایت آن مردے کہ بسیار گنہ کردہ بود

کردہ بود آن مرد بسیارے گناہ — توبہ کرد از شرم و باز آمد براہ
بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبہ بشکست و رہ شہوت گرفت
مدتے دیگر ز راہ افتادہ بود — در ہمہ نوعی گناہ افتادہ بود
بعد ازان دردے در آمد در دلش — وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بے حاصلی بہرہ نداشت — خواست تا توبہ کند زہرہ نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابۂ — دل پر آتش سینہ پر خون نابۂ
گر غبارے در رہش افتادہ بود — ز آب چشمش آن ہمہ بنشاندہ بود
در سحرگہ ہاتفش آواز داد — ساز گارش کرد و کارش ساز داد
گفت می گوید خداوند جہان — چون تو اول توبہ کردی اے فلان
عفو کردم توبۂ و پذیرفتمت — مے توانستم و لے نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبہ پاک — دادمت مہلت نگشتم خشمناک
در جہالتت این زمان اے بیخبر — آرزو ے تو کہ باز آئے دگر
باز آ آخر کہ در بکشادہ ایم — تو غرامت کردہ ما استادہ ایم
داند او کو ہست حق را حق شناس — رحمت حق ہست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین کہ در سدرۃ المنتہیٰ لبیک می شنید

یکے شبے روح الامین در سدرہ بود — نیک لبیکے ز حضرت مے شنود

بیدلی گفت این زمان میخواندش — می نداند تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست — نفس او مردست و دل زنده ایست
خواست تا او را شناسد در زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت — نے بکوهش یافت و نه ویرانه دشت
سوے حضرت باز شد با صد شتاب — همچنان لبیک می آمد جواب
از کمال قدرت او را سر نگشت — بار دیگر گرد عالم گرد گشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای — سوے او آخر مرا راهے نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن — در میان روم شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار — کان یکے میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد ازین حالت بجوش — سوئے حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت اے بے نیاز — پرده برکن پیش من زان راز باز
آنکه در دیرے کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — زان نمیداند غلط کردست راه
از نیازش خوش همی آید مرا — زین نشان دادن همی باید مرا
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط — منکه میدانم نه کردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه — لطف او خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد — در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است — کانچه آنجا میرود بے علت است
گر ورین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست انگند کمتر هیچ تو
گر همه زهد مسلم مے خرند — هیچ بر درگاه او هم مے خرند

حکایت صوفی وانگبین فروش در بغداد

صوفیی مے رفت در بغداد زود — در میان راه آوازے شنود

کان یکے گفت انگبین دارم بسے — میفروشم سخت ارزان کو کسے
شیخ صوفی گفت اے مرد صبور — میدہی ہیچی بہ ہیچے گفت دور
تو نگر دیوانہ اے بو الہوس — کس بہ ہیچے میدہد چیزے بکس
ہاتفے گفتش کہ اے صوفی در آے — یک قدم آن جا کہ ہستی برتر آے
تا بہ ہیچی ما ہمہ چیزت دہیم — مزد گر خواہی بسے نیزت دہیم
ہست رحمت آفتاب تافتہ — جملۂ ذرات را دریافتہ
رحمت او بین کہ با پیغمبرے — در عتاب آمد ز بہر کافرے

داستان حکایت موسے و قارون کہ ہفتاد بار اورا خواندہ بود

حق تعالے گفت قارون زار زار — خواند اے موسے ترا ہفتاد بار
تو ندادی ہیچ بار او را جواب — گر بزاری یک رہم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی — خلعت دین در برش افگندمی
کردی اے موسے بصد دردش ہلاک — خاکسارش سرفرو بردے بخاک
گر تو او را آفریدہ بودۂ — در عذابش آفریدہ بودۂ
آن کہ بر بے رحمتان رحمت کند — اہل نعمت را ولی نعمت کند
ہست دریاہاے فضلش بیدریغ — در بر او جرم ما یک اشک میغ
ہر کرا باشد چنین بخشایشی — کے تغیر آرد از آلایشی
ہر کہ او عیب گنہگاران کند — خویش را از خیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنہگار و زاہد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناہ — گفت میبردند تابوتش براہ
چون بدیدش زاہدے کرد احتراز — تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاہد بگر دیدش بخواب — در بہشت عدن ہمچون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر اے غلام — از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه — پاے تا فرقت بیالودی همه
گفت از بے رحمی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار
حکمت او در شبے چون پر زاغ — کودکے را می فرستد با چراغ
بعد ازان بادے فرستد تیز رو — کان چراغ او بکش برخیزد رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر — کز چه کشتی آن چراغ اے بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب — میکند با او بصد شفقت خطاب
کز همه کس جز نمازی نیستی — حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام — لاجرم خود این چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست — قطرهٔ از حصه بحر رحمت ست
روز و شب این هفت پرکار اے پسر — از براے تست در کار اے پسر
طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند — جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوے خود منگر بسے — زانکه ممکن نیست پیش از تو کسے
جسم تو جزوست و جانت کل کل — خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو دریافت جزوے شد پدید — جان تو بشتافت عضوے شد پدید
نیست تن از جان جدا عضوے ازوست — نیست جزو از کل جدا جزوے ازوست
چون عدد نبود درین راه احد — جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
چون در آید وقت رفعتهاے کل — از براے تست خلعتهاے کل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می ببارد تا فزاید شوق تو
هر چه چندانی ملائک کرده اند — از براے تو فدانگ کرده اند

جملهٔ طاعات ایشان کردگار
بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه / روی یا گردد بیک ساعت سیاه
خلق بے سرمایه حیران مانده / هریک از نوعی پریشان مانده
حق تعالے از زمین تا به فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک / افگند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کاے آله / از چه برما میزنند این خلق راه
حق تعالے گوید از روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار میگردد تمام / نان برائے گرسنه باشد مدام

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت ترید

دیگرے گفتش مخنث گوهرم / هر زمانے مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست / گاه پست و گاه نیست و گاه هست
گاه نفسم در خرابات افگند / گاه جانم در مناجات افگند
گه برو دیوا زره هم تا بنگرم / گه فرشته باز آرد تا کنم
من میان هردو حیران مانده ام / چون کنم در چاه زندان مانده ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که اے حیران راه / بر همه کس این چنین شد حکم شاه
تا گنه نکند کسے از سرکشی / تن فرو ندهد به آرام و خوشی
گر همه کس پاک بودے از نخست / انبیا را کے شود بعثت درست
چون بود در بعثت دلبستگی / با صلاح آئی بصد آهستگی

اے تنورستان غفلت جاے تو ۔ کردہ مطلوب سرتا پاے تو

اشک چون شنجرف اسرار دلست ۔ سیر خوردن چیست زنگار دلست

چون تو دائم نفس سگ را پروری ۔ کم نیابی از مخنث گوہری

گفت آرے این بود در ہر کسے ۔ زانکہ مرد یک صفت نبود کسے

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاہ ۔ پس بسوے او کجا می برد راہ

باز جستندش بہر موضع بسے ۔ در مخنث خانۂ جستش کسے

درمیان آن گروہ بے ادب ۔ چشم تر بنشستہ بود و خشک لب

سائلے گفت اے بزرگ راز جوی ۔ این چہ جاے تست آخر باز گوی

گفت این قوم اند چون تر دامنان ۔ در رہ مردی نہ مردان نے زنان

من چو ایشانم ولے در راہ دین ۔ نے زنے ور دین نہ مردے چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش ۔ شرم می دارم من از مردی خویش

ہر کہ جان خویش را آگاہ کرد ۔ ریش خود دستار خوان راہ کرد

ہیچو مردان ذل خود کن اختیار ۔ کردہ بر ایستادگان عزت نثار

گر تو پیش آئی ز موے در نظر ۔ خویشتن را از بتی سازی تبر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند ۔ بت گری باشد کہ او بت میکند

گر تو حق را بندہ بت گر مباش ۔ ور تو مردے ابزری آذر مباش

نیست ممکن درمیان خاص و عام ۔ از مقام بندگی بر تر مقام

بندگی کن پیش ازین دعوے مجوے ۔ مرد حق شو عزت از عزی مجوے

چون ترا صد بت بود در زیر دلق ۔ چون نمائی خویش را صوفی بخلق

اے مخنث جامہ مردان مدار ۔ خویش را زین بیش سرگردان مدار

تا بہر دیدہ کہ ہر رہ بنگرے ۔ خویش را بینی مخنث گوہرے

هر زمانے تازه انکارے دگر — در بن هر موے زنارے دگر
اے مخنث گوهر این جا بار نیست — عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا — دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی الشان را بکنجے برد باز — گفت صوفی خوش بناشد جنگ باز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید — این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین — این لباس از تن بیندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید — در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد معنوی — زین مرقع شرم میدارم قوی
مرد را در فرق مقنع داشتن — به بود زین سان مرقع داشتن
گر تو نه مردی نه زن در کار عشق — کے توانی کرد حل اسرار عشق
گر بسرّ آه عشقے مبتلا — بر فگن برگستوانی از بلا
گر بدعوے عزم این میدان کنی — سر دهی برباد و ترک جان کنی
سر بدعوے پیش ازین مفراز تو — تا برسوائی نمانے باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسے بر بادشاه مصر

بود اندر مصر شاهے نامدار — مفلسے بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدے بر شهریار — از دو کار اکنون یکے کن اختیار
یا تو ترک شهر این کشور بگوے — یا نه در عشقم تو ترک سر بگوے
با تو گفتم حال تو یکبارگی — سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر بریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه — از چه سر ببریدنش فرموده شاه

شاه گفتا زانکه عاشق او نبود — در طریق عشق صادق او نبود

گر چنان بودی که بودی او بکار — سر بریدن کردی این جا اختیار

هر که بر دی سر ز جانان بود — عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعویدار بود — سر بریدن چارهٔ این کار بود

هر که در عشقم سر سردار داد — بیشکی خود آن سری بر دار داد

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس اماره

دیگری گفتش که نفسم دشمن ست — چون روم ره زانکه هم ره رهزن ست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می ندانم باز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا — وین سگ نفسم نگر دید آشنا

در عجائب مانده ام زین بیوفا — تا چرا می افتد او دور آشنا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سگ در عجائب کرده خوش — همچو خاکی پایمالت کرده خوش

نفس تو هم احول و هم اعور ست — هم سگ و هم کاهل و هم کافر ست

گر کسی بستایدت تا در دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست روی آنکه این رگ به شود — کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اول همه بی حاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط ہمہ بیگان گے — وز جوانی شعبۂ دیوان گے

بود در آخر کہ پیرے بود کار — جان حزف درماندہ تن گشتہ نزار

باچنین عمرے بجہل آراستہ — کے شود این نفس سگ پیراستہ

چون ز اول تا بآخر غافلیست — حاصل تو لاجرم بیحاصلیست

بندہ دارد در جہان اینک بسے — بندگی سگ کند آخر کسے

خود حریف نفس بودن ناخوش است — زانکہ نفست دوزخی پر آتش است

گاہ در دوزخ سعیر شہوتست — گاہ و روے ز مہریر نخوت ست

دوزخ الحق زان خوش است دلپذیر — کز دو مغز آتش ست و زمہریر

صد ہزاران دل بمیرد از غمی — دین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت سوال کردن شخصے از مرد گورکنے

یافت مردے گورکن عمرے دراز — سائلے گفتش کہ چیزے گوے باز

تا چہ عمرے گور کندی در مغاک — چہ عجائب دیدۂ در زیر خاک

گفت این دیدم عجائب حسب حال — کین سگ نفسم ہمین ہفتاد سال

گور کندن دید و یک ساعت نمرد — یکزمان فرمان و یک طاعت نبرد

حکایت مقالات عباسہ در صفت نفس کافر

یک شبے عباسہ گفت اے حاضران — این جہان گر پر شود از کافران

بس ہمہ از ترکمانی بو الفضول — از سر صدقے کنند ایمان قبول

این نواند بود اما آمدند — انبیا را این صد ہزار و بست اند

تا شود این نفس کافر یک زبان — یا مسلمان یا بمیرد در میان

این نیارستند گردد آن رواست — درمیان چندین تفاوت از چہ خاست

ماہمہ در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم

کافرست این نفس نافرمان چنین
کشتن او را کے بود آسان چنین
چون مدد میکرد این نفس از دو راه
پس عجب نبود اگر گردد تباه
دل بہ تو از مملکت آمد مقیم
روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسپ چندانے کہ می تازد سوار
در برابر میدود سگ در شکار
ہرچہ دل از حضرت جانان گرفت
این سگ از دل نیز صد چندان گرفت
ہرکہ این سگ را بمردے کرد بند
در دو عالم شیر آرد در کمند
ہرکہ این سگ را زبون خویش کرد
گرد کفشش در نیاید ہیچ مرد
ہرکہ این سگ را نہند بند گران
خاک او بہتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمہ فقیر ژندہ پوش با بادشاہ

ژندہ پوشے از قضا می شد براہ
ناگہانے دید او را بادشاہ
گفت من بہ از تو ام اے ژندہ پوش
پیر گفت اے بیخبر تن زن خموش
گرچہ ما را خود ستودن راہ نیست
کانکہ او خود را ستود آگاہ نیست
لیک چون شد و اجبم چون من یکے
بہ ز چون تو صد ہزاران بیشکے
زانکہ جانت ذوق دین نشناختست
نفس تو از تو خرے برساختست
وانگہی بر تو نشستہ اے امیر
تو شدہ در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کردہ روز و شب
تو بہ امرے او فتادہ در طلب
ہرچہ فرماید ترا اے ہیچ کس
کام و ناکام آن توانی کرد بس
لیک چون من دین و سر بشناختم
نفس را ہمچون خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو
نفس سگ بر لست من ہستم برو
چون خر من بر تو میگیرد سوار
چون منی بہتر ز چون تو صد ہزار
اے گرفتہ بر سگ نفست خوشی
در تو افگندہ ز شہوت آتشی
آب تو آن آتش شہوت ببرد
از ذلت چون زور تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه لشکر اند / سر بسر پیر اجل را چاکر اند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد / یعنی از پس پیر تا در می رسد
چون در آمد از همه سوے سپاه / هم تو باز آئی و هم نفست ز راه
خوش خوشی بانفس سگ در ساختی / عشرتے با او بهم پرداختی
چون در آید گرد تو شاه حشم / تو جدا افتی زسگ سگ از تو هم
پاے بست عشرت او آمدے / زیر دست قدرت او آمدے
گر زهم آن جا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور کر ما بهم آنجا کم رسید / زانکه در دوزخ خوشی باهم رسید

حکایت مکالمه دو روباه بایک دیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروے در دشت شد باپوز و باز / آن دو را از یکدگر افگند باز
ماده پرسید از نرش کے رخنه جوے / ما کجا باهم رسیم آخر بگوے
گفت گر مارا بود از وصل بهر / در دوکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغ دیگر از رهزنی ابلیس

دیگرے گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور
در من چو با او بر نمے آیم بزور / در دلم از غبن او افتاده سوز
چون کنم کز دو نے نجاتی باشدم / وز مے معنی حیاتے باشدم

جواب دادن هدهد اورا

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از بر تو ابلیس بگریزد به تگ

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک رهزن ابلیس تست
گر کنی یک آرزوے خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست — سربسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه کن — تا نباشد هیچ کس را یک سخن

حکایت رفتن شخصے در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چله — کرد از ابلیس بسیارے گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه — کرد این بر من بطرارے سیاه
مرد گفتا اے جوانمردِ عزیز — آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
مشتکے بوده ز تو آزرده بود — خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست — مرد اینست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو آن را که عزم راه کن — دست از دنیاے من کوتاه کن
من بدنیش میکنم آهنگ سخت — زانکه در دنیاے من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک دینار

مالک دینار را گفت اے عزیز — من ندانم حال خود چونے تو نیز
گفت بر خوانِ خدا نان میخورم — پس همه فرمان سلطان میبرم
دیو از ره بر دلا حولیت نیست — وز مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدے — خاک بر فرقت که مردار آمدے
گر ترا گفتم که دنیا را گذار — این زبان هیگو بمیت محکم بدار
چون بدو دادے تو هر دولت که هست — کے توانی داد آسایش که هست
اے ز غفلت غرقهٔ دنیاے آز — مے ندانم گرچه مهمانی دراز

هر دو عالم در لباس تعزیت / اشک مے بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزوئیش پر تو جانش ببرد
چیست دنیا آشنائی حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون کرده طے بگذاشته / گاه شداوش بشدت داشته
حق تعالے گفت لاشے نام او / تو چنین آویخته در دام او
رنج این دنیاے دون تا کے ترا / لاشۂ نابود زین لاشے ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا دهد یک ذره زین لاشے درست
هر که در یک ذره لاشے گم شود / کے بود ممکن که او مردم شود
هر که انگشست از لاشے دم / او بود صد پاره از لاشے کم
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشے افروخته / هر زمان خلقے دگر را سوخته
چون بود این آتش سوزنده تیز / شیر مردے گر ازو گیرے گریز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
این همه آتش ترا در پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزے یکنفس
در نگر تا هست جاے آن ترا / کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت خواب بدن عیسے و خشتے زیر نهادن

عیسے مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتے زیر سر بنهاده بود
چون کشاد از خواب خوش عیسے نظر / دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت اے ملعون چرا استادۂ / گفت خشتم زیر سر بنهادۂ
جملۂ دنیا چون اقطاع منست / هشت این خشت آن من این روشنست
تو تصرف میکنی در ملک من / خویشتن آوردۂ در سلک من

عیسی آن از زیر سر پر تاب کرد ۔۔۔ روے را بر خاک عزم خواب کرد
چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت ۔۔۔ من کنون رفتم زپیشت خوش بخفت
اے درین چنبر ہمہ تاب آمدہ ۔۔۔ ہمچو شاگرد رسن تاب آمدہ
چون گذر بر چنبر آمد جادوان ۔۔۔ چند بر گیرے رسن گردے جہان
چند خواہی پیش ازین بر ہم نہاد ۔۔۔ چون ہمہ از ہم فرو خواہد افتاد

حکایت مکالمہ دیوانہ با خواجہ در وقت نماز

خواجہ می گفت در وقت نماز ۔۔۔ کاے خدا رحمے کن و کارم بساز
این سخن دیوانہ بشنود از و ۔۔۔ گفت رحمت مے بنوشی زود از و
تو زناز خود نگنجے در جہان ۔۔۔ مے خرامے از تکبر ہر زمان
منظرے سر بر فلک افراشتہ ۔۔۔ چار دیوارش بزر بنگاشتہ
دہ غلام و دہ کنیزک کردہ راست ۔۔۔ رحمت آن جاکے بود برگوے راست
نیک بنگر تا تو با این جملہ کار ۔۔۔ جاے رحمت داری آخر شرمدار
گرچہ من یک گردہ قسمت دارے ۔۔۔ انگہے تو جاے رحمت دارے
تا نگہ داری ز ملک و مال روے ۔۔۔ یکنفس ننمایدت آن حال روے
روے اکنون می بگردان از ہمہ ۔۔۔ تا شوی فارغ چون مردان از ہمہ

حکایت در گفتار پاک دینی

پاک دینی گفت ہشتے حیلہ جوے ۔۔۔ مرد را در نزع گردانید روے
پیش ازین این بے خبر را بر دوام ۔۔۔ روے گردانند بایستے مدام
برگ ریزان شاخ بنشانے چہ سود ۔۔۔ روے اکنون مے بگردانی چہ سود
ہر کرا این لحظہ گردانند روے ۔۔۔ او جنب میرد ازو پاکے مجوے
در نصیحت روے گردانیدہ است ۔۔۔ این زمانش نیست پاک از ہرچہ ہست

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت دوستی زر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون بت شده در پوستم
تا مرا از زر گلی نبود بدست — همچو گل خندان نه بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرد او دعوی بی معنی مرا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده — بستهٔ صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ — چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانید سنگ — تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود از خاکش افگن زینهار
زر اگر جائی بغایت درخورست — از برای قفل فرج اشتر است
نه کسی را از زر تو یاری — نه ترا هم نیز بهره خورداری
گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری گه خویش را
نر چو عمری و چه زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت
ماه تو مزد دکان می بایدت — چه دکان از بهر جان می بایدت
تو برای زر شده با خلق دوست — داغ بر پیشانی و پهلو از وست
جان شیرینت شد و عمر عزیز — تا در آمد از دکانت یک پشیز
این همه چیزت بهیچت داده تو — پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا بر زیر دار — نردبان از زیر بکشد روزگار
در جهان چندان که آویزت بود — هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیائی بباید دینت نیز — دس ستیزت دست ندهد ای عزیز

تو فراغت جوی اندر مشغله — تا بنانی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزی که داری چارسو — لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّیٰ تُنفِقُوا

هرچه هست آن ترک میباید گرفت — زانکه هم جان ترک میباید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت — مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت

گر پلاس خوابگاهت آمدست — آن پلاست بند راهت آمدست

کی رهی فرد از پنهان گلیم — گر بسوزی این پلاس آنجا زبیم

آن پلاست خوش بسوز ای حق شناس — تا کی از تزویر با حق هم پلاس

هرکه صید وای خود شد وای او — گم شود در وای سرتاپای او

واو حرف آمد الف واو ای غلام — هر دو را در خاک و خون بینی مدام

واو را بین در میان خون قرار — پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نومریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نومریدی داشت اندک مایه زر — کرد پنهان زر ز شیخ خود نگر

شیخ میدانست چیزی نگفت — همچنان میداشت زر او در نهفت

آن مریدی راه و پیری راهبر — هر دو میرفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش پس آمد سیاه — آشکارا شد دو ره آن وادی دو راه

راه می پرسید آن کش بود زر — هر دو را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه — وز کدامین ره رویم از جایگاه

گفت معلومت بیفگن کان خطاست — پس بهر راهی که خواهی رو رواست

تو نمی دانی که چون آهی ز سنگ — راهزن بگریزد از عریان تنگ

گر کسی را جفت گردد سیم او — دیو بگریزد به ننگ از بیم او

در حساب یکجوی زر از حرام — موی بشگافد بطراری مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او — دست زیر سنگ بی سنگ آید او

چون بطراری رسد شیطان بود   چون بدبنداری رسد حیران بود
هرکرا از راه زد از ره بماند   پاے بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف   دم مزن کین چاه دم را دشگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار   دید درخواب آن بزرگ کاهگار
کو براهی میشدی روشن چو ماه   یک فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست   گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفت آخر شرم دار   تو شده مشغول چندین کاروبار
این همه اسباب و املاکت بود   پس هواے حضرت پاکت بود
کاروبار خویش میداری عزیز   قرب حق باید بسے باریت نیز
این همه لشکر ز تو آویخته   چون شوی با نور حق آمیخته
روز دیگر مرد ازان غم شده هلاک   هرچه بودش سربسر درباخت پاک
یک نمد پاره که از وے جا ساخت   آن نمد میداشت و دیگر جمله باخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز   آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت هان قصد کجا داری چنین   گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر بے خبر آن جا روی   با چنین ژنده نمد آن جا بروے
بانمد آن جا مرد اے حق شناس   با خداوند جهان آخر پلاس
شد حجاب راه عیسے سوزنے   از نمد سازی تو خود را جوشنے
روز دیگر مرد آتش برفروخت   وان نمد کش بود آن راهم بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب   کان فرشته سوے اوکرد خطاب
گفت عزمت تا کجاست اے پاکباز   گفت تا نزد خداے کارساز
آن فرشته گفت پس اے نامدار   چونکه کردی آنچه بود او را نثار

تو کنون بنشین مرو زین جایگاه — چونتو بنشینی بیاید بادشاه
چون همه را سوے حق از روے تو — حق خود آید بیشک اکنوں سوے تو
پاک شو از هرچه داری وبباز — تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویشیت — بنود از قرب خداے خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه — فقر جانسوزست درد زمان همه
گر بفقرت نیست فخری چون رسول — هست نیست شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان نمود — پنجمش جز ذات حق نتوان نمود
در زمان مصطفےٰ این هر چهار — در صحابه بود دائم آشکار
جوع وجانبازی وذل وغربتست — چون گذشت این چار پنجم فرصت است
جمله را بے جوع آرامے بنود — هیچ کس در زمان دور نامے بنود
جمله در غربت وطن بگذاشتند — دل ز زاد و بوم خود بر داشتند
جملهٔ اصحاب جانباز آمدند — عاشق فردوس انداز آمدند
جمله را عزے که بود از ذل بود — لاجرم هر جزو ایشان کل بود
لاجرم در فقر سلطان آمدند — بهترین خلق ایشان آمدند
مردم باید نه سر او را نه پائے — جمله گم گشته در او در خدائے
گر بود یک ذره در فقرت منے — بنودت جاوید روے ایمنی

حکایت دیدن عیسےٰ در غار خفته را

عیسےٰ مریم به غارے رفته بود — در میان غار مردے خفته بود
گفت بر خیز اے ز عالم بے خبر — کار کن تا توشهٔ یابی مگر
گفت او من کار عالم کرده ام — تا ابد ملکے مسلم کرده ام
گفت هان انکار چیست اے مرد راه — گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
جملهٔ دنیا به ناکسے ونهم — نان به سگ چون استخوانے بیدهم

مدتے شد تا ز دنیا فارغم
نیستم من طفل بارے بالغم

بالغم بالغو و بالہوم چہ کار
فارغم با غفلت و سہوم چہ کار

عیسے مریم چو بشنید این سخن
گفت اکنون ہر چہ میخواہی بکن

چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت

چون ز دنیا نیستت غمخوارگی
کردہ داری گردہ ہا یکبارگی

زر اگرچہ سرخروی دلکش است
لیک تا در دست داری آتش است

چون نہ بیند چشم تو کس را براہ
سیم و زر بیدار ہی از کورے نگاہ

بسکہ ایمان بسکہ جان در باختند
تا ہوے زر در میان انداختند

گر ترا صد گنج زر متواریست
زان ہمہ مقصود و برخورداریست

چون نصیب آن ہمہ یک ماندہ است
گرد کردن آن ہمہ بیفائدہ است

حکایت رفتن شیخ بصرہ نزد رابعہ

شیخ بصرہ رفت پیش رابعہ
گفت اے در عشق صاحب واقعہ

نکتہ از ہیچ کس نشنیدہ بود
ہر کسے نے خواندہ نے دیدہ بود

آن ترا از خویشتن روشن شدہ است
آن بگو از شوق جان من شدہ ست

رابعہ گفتہ کہ اے شیخ زمان
چند پارہ رشتہ بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوشدل شدم
دو درست سیم حاصل آمدم

ہر دو نگرفتم بیکدست آن زمان
این بدین دستم گرفتم آن بدان

زانکہ ترسیدم کہ چون شد سیم جفت
راہزن گردد فرو نتوان گرفت

مرد دنیا جان و دل در خون نہد
صد ہزاران دام دیگرگون نہد

تا بدست آرد بروے زر از حرام
چون بدست آرد بمیرد والسلام

وارثش او را بود آن زر حلال
او بماند در غم زر در وبال

اے بہ زر سیمرغ را بفروختہ
دل بہ عشق زر چو سیم افروختہ

چون درین ره می نگنجد موے در ‌ — ‌ نیست کس را گنج گنج و روے زر
گر قدم در ره نهی اے همچو مور ‌ — ‌ از سر موے بگیرندت به زور
چون سر موے محابا و رے نیست ‌ — ‌ هیچکس را رهزن این کوئی نیست

حکایت عابدے که به آواز مرغے انس گرفته بود

عابدے کز حق سعادت داشت او ‌ — ‌ چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود ‌ — ‌ راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود او همدم پس است ‌ — ‌ گر نباشد او دم حق هم بس است
حایطی بودش درختے درمیان ‌ — ‌ بر درختش کرد مرغے آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود ‌ — ‌ زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او ‌ — ‌ اندکے اُنسے بدمسازی او
حق سوے پیغمبر آن روزگار ‌ — ‌ وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کافر اے عجب ‌ — ‌ این همه طاعت نکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی ‌ — ‌ تا به مرغے آخرم بفروختی
گرچه بودے مرغ زرین از کمال ‌ — ‌ نیک مرغے کردے آخر زوال
من ترا نفروخته آموخته ‌ — ‌ تو زنا اهلے مرا بفروخته
من خریدار تو تو بفروختیم ‌ — ‌ ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش ‌ — ‌ همدمت مائیم بے همدم مباش

سوال مرغ دیگر از عوائق جایگاه خوش و قصورها

دیگرے گفتش دلم پر آتش است ‌ — ‌ زان که زاو زبوم من جاے خوش است
هست قصر زرنگار و دلکشاے ‌ — ‌ خلق را نظاره او دلکشاے
عالمے شادے مرا حاصل از وست ‌ — ‌ چون توانم برگرفتن دل زوست

شده مرغانم بر آن قصر بلند   چون کشم آخر برین وادی گزند
شہریارے چون دہم کلی ز دست   چون کنم بے آنچنان قصرے نشست
ہیچ عاقل رفت از باغ ارم   تا گزیند در سفر داغ الم

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے دون ہمت نامرد تو   سگ نۂ گلخن چہ خواہی کرد تو
گلخن است این جملۂ دنیاے دون   قصر تو چندست این گلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمدست   با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودے مرگ را بر خلق دست   لائق افتادے درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن پادشاہ و نمودن زاہدے رخنہ او را

شہریارے کرد قصرے زرنگار   خرج شد دینار بردے صد ہزار
چون شد آن قصر بہشت آسا تمام   پس گرفت از فرش آرائش نظام
ہر کسے مے آمدند از ہر دیار   پیش خدمت با طبقہاے نثار
شاہ حکیمان و ندیمان را بخواند   پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در ہیچ حال   ہیچ باقی ہست از حسن و کمال
ہر کسے گفتند در روے زمین   کس ندیدست و نہ بیند این چنین
زاہدے برجست و گفت اے نیکبخت   رخنۂ ماندہ ست آن عیبست سخت
گر نبودے قصر را این رخنہ عیب   تحفۂ وادی قصر فردوسش ز غیب
شاہ گفتا من ندیدم رخنۂ   مے برانگیزی تو جاہل فتنۂ
زاہدش گفت اے بشاہی سرفراز   رخنۂ ہست آن ز عزرائیل باز
بو کہ آن رخنہ توانی کرد سخت   ورنہ چہ قصر تو و چہ تاج و تخت
گرچہ این قصر ست محکم چون بہشت   مرگ بر چشم تو خواہد کرد زشت

ہیچ باقی نیست ہست این جا کہ زیست
لیک باقی نیست آن را حیلہ چیست
از سرا و قصر خود چندین مناز
رخش گرد خواجگی چندین متاز
گر کسے از خواجگی و جاے تو
با تو عیب تو بگوید واے تو

حکایت سرائے ساختن بازارے و دیوانہ

کرد آن بازارے آشفتہ کار
از سر عجبے سرائے زرنگار
عاقبت چون شد سراے او تمام
دعوتے آغاز کرد از بہر عام
خواند خلقے را بصد ناز و طرب
تا سراے او بہ بینند اے عجب
روز دعوت مرد بیخود مے دوید
از قضا دیوانۂ او را بدید
گفت خواہی این ہمہ آیم بتنگ
بر سراے تو زنیم اے خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار
این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت خانہ ساختن عنکبوت و وہم دور اندیش او

دیدۂ کان عنکبوت بے قرار
در خیالے مے گذارد روزگار
پیش گیرد وہم دور اندیش را
خانۂ سازد بکنجے خویش را
بوالعجب دامی بسازد وانہ ہوس
تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون
برمکد از عرق آن سرگشتہ خون
بعد ازان خشکش کند بر جائے گاہ
قوت خود سازد از تا دیر گاہ
ناگہے باشد کہ آن صاحب سرائے
چوب اندر دست مے خیزد ز جائے
خانۂ آن عنکبوت و آن مگس
جملہ ناپیدا کند در یک نفس
ہست دنیا آنکہ در وے ساخت قوت
چون مگس در خانۂ آن عنکبوت
گر ہمہ دنیا مسلم آیدت
کم شود تا چشم برہم آیدت
گر بہ شاہی سرفرازی میکنے
طفل راہے پردہ بازی میکنے

ملک مطلب گر بخوردی مغز خر ‌ ‌ ‌ ملک گاوان را دهند ای بیخبر

هست بادی در علم در کوس بانگ ‌ ‌ ‌ باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ

هر که از کوس و علم درویش نیست ‌ ‌ ‌ مزد او کان بانگ و بادی بیش نیست

ابلق بیهوده کی چندین مناز ‌ ‌ ‌ در غرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر در کشیدن از پلنگ ‌ ‌ ‌ در کشند از نفس تو هم بیدرنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن ‌ ‌ ‌ کم شدن به یا نگونسار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت ‌ ‌ ‌ سر بنه تا کی نه بازی کردنت

یا بنه سر سروری دیگر سخن ‌ ‌ ‌ یا ز سر بازی بنه دیگر سخن

ای سرِ او باغ تو زندان تو ‌ ‌ ‌ خانمان تو بلای جان تو

در گذر زین خاکدان پر غرور ‌ ‌ ‌ چند پیمائی جهان پر غرور

چشم همت برگشا در ره ببین ‌ ‌ ‌ پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی خودبدین درگاه جان ‌ ‌ ‌ پس بگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان بهم رسیدن

پس سگِ مرده گرانجان می دوید ‌ ‌ ‌ در بیابانی بدرویشی رسید

گفت چون واری تو ای درویش کار ‌ ‌ ‌ گفت آخر می بپرسی شرم دار

مانده ام در تنگنای این جهان ‌ ‌ ‌ نیست تنگست این جهانم این زمان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست ‌ ‌ ‌ در بیابان فراخت تنگناست

گفت اگر این جا نبودی تنگنا ‌ ‌ ‌ تو کجا می بگذری هرگز نما

گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند ‌ ‌ ‌ این نشان از سوی آتش میدهند

آتش تو چیست دنیا در گذر ‌ ‌ ‌ همچون شیران کن ازین آتش حذر

چون گذر کردی دل خویش آیدت ‌ ‌ ‌ پس سرای خوشدلی پیش آیدت

آتشی در پیش راهی سخت دور ‌ ‌ ‌ تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور

تو زجمله فارغ و پرداخته ❊ درمیان کارے چنین پرداخته

گر بسے دیدے جهان جان برفشان ❊ کنه جهان نه نام داری نے نشان

گر بسے بینی نه بینی هیچ تو ❊ چند گویم پیش ازین در پیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت میرفت

از پس تابوت میشد سوگوار ❊ بیقرارے دانگهے مے گفت زار

کای جهان نادیده رفتی چون شدی ❊ هیچ نادید از جهان بیرون شدی

بیدلی چون این شنید و کار دید ❊ گفت صد باره جهان انکار دید

گر جهان با خویش خواهی بُرد تو ❊ همچنان نادیده خواهی مرد تو

تاکه تو نظارهٔ عالم کنے ❊ عمر شد کے درد را مرهم کنے

تابه پروازی تو از نفس خسیس ❊ ور نجاست کم شد آن جان عزیز

نکته

عود مے سوخت آن یکے غافل بسے ❊ آه مے زد از خوشی آنجا کسے

مرد را گفت اے عزیز نامدار ❊ تا تو گوئی آه سوز و عود دار

وقت را میداشت باید اے عزیز ❊ در جهان زد به ندانم هیچ چیز

وقت را میداشت باید هم نگاه ❊ تا روی درگاه دور تفتی بچاه

سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

طائرے گفتش که اے مرد بلند ❊ عشق دلبندی مرا کردست بند

عشق او آمد مرا در پیش کرد ❊ عقل من بربود و کار خویش کرد

شد خیال روے او رهزن مرا ❊ آتشے زد در همه خرمن مرا

یک نفس بے او نمی یابم قرار ❊ کفرم آید صبر کردن زان نگار

چون دلم پر کرد او از خون خویش / راه چون گیرم من سرگشته پیش

دادنی در پیش مے باید گرفت / صد بلا بر خویش مے باید گرفت

من زمانے بے رخ آن ماہروے / کے توانم بود ہرگز راہ جوے

دردِ من از دوست درمان درگذشت / کار من از کفر ایمان درگذشت

کفرِ من ایمان من از عشق اوست / آتشے درجان من از عشق اوست

گر ندارم من و دین اندوہ کس / ہمدمم در عشق او اندوہ بس

عشق او در خاک دور خونم فگند / زلف او از پردہ بیرونی فگند

گرچہ بے طاقت شدم در کار او / یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک راہم غرقہ در خون چون کنم / حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے دربند صورت ماندہ تو / پا ے تا سر در کدورت ماندہ تو

عشق صورت نیست عشق معرفت / عشق شہوت بازی حیوان صفت

ہر جمالے را کہ نقصانے بود / مرد را از عشق تاوانے بود

ہر جمالے را کہ باشد بازوال / کفر باشد ہست گشتن زان جمال

صورتے از خلط و خون آراستہ / کردہ نام او مہی ناکاستہ

گر شود آن خلط بہ آن خون کم ازو / زشت تر نبود ازین عالم ازو

آن کہ حسن او ز خلطِ خون بود / دانی آخر کان نکوئی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب جوے / حسن در غیبست و من از عیب جوے

گر بر افتد پردہ از پیشان کار / نے ہمے دیار ماند نے دیار

محو گردد صورت آفاق کل / عزہا گلے بدل گردد بذل

دوستی صورتے اے مختصر / دشمنی گردد ہمہ با یک دگر

آن کہ او را دوستی غیبی است / دوستی اینست کز بے عیبی است

هرچه جز این دوستی ره گیردت — بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت عاشق شدن برنائے بر کنیزکی و تدبیر معلم وے در دفع آن

بود برنائے بغایت کاروان — تیز فهم و زیرک و بسیار دان

آن پسر پیوسته در تحصیل بود — دید آن تحصیل بے تعطیل بود

با همه خلق جهان کارے نداشت — کار جز تعلیم و تکرارے نداشت

بود روشن چشم اوستادش ازو — زانکه الحق نیک افتادش ازو

هم ز شاگردانش افزون داشتے — هم سخن با او دگرگون داشتے

داشت اوستادش بزیر پرده در — یک کنیزک همچو خورشیدے مگر

نیک چشمی دلبری جان پروری — عالم آرائے عجائب پیکری

صورتے از پائے تا سر جمله روح — لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

هم بشیرینی شکر را کرده بند — هم شکر ریزه آمده از نوش خند

در کمندش بر زمین افتاده بود — نے بقصد خود چنین افتاده بود

در دو لعلش چون شکر میریختے — طوطیان را بال و پر میریختے

از دو چشمش تیر بیرون مے شدے — گشته خون آلوده در خون میشدے

چشم آن شاگرد چون بر او فتاد — بیقراری شد فراغت او فتاد

آن همه در عشق دل گرمیت او — دان همه شوخی و بے شرمیت او

روز و شب بود آن کنیزک آرزوت — سر برآر از پیش کانیک آرزوت

روے تو در عشق او زرد از چه شد — وآن چنان عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی و کنیزک نیز هم — لیک گم گشته از و یک چیز هم

آرزوے تو چرا گم گشت ازو — در نگر کان یک پرست این طشت ازو

چون جدا گشت از کنیزک این همه — سرد شد عشق تو اینک این همه

بر کنیزک باد مے پیموده — در حقیقت عاشق این بوده

توبزور پے فراست آمدے — عاشق خون و نجاست آمدے
حالے افشا کرد و مرد کار شد — توبه کرد و بر سر تکرار شد
هرکه او صورت پرستی پیشه کرد — کے تواند از صفت اندیشه کرد
اصل صورت نقش شهوانی است — اصل معنی جان روحانی است
ترک صورت گیر در عشق صفت — تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خلط و خونی بیش نیست — مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هرچه او از خلط و خون زیبا بود — هرکه دل بندد برو رسوا بود

حکایت گریستن عاشقی در پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

دردمندے پیش شبلی میگریست — شیخ پرسیدش که این گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازه گشتی جان من
وے بمرد و من بمیرم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازینست — این چه غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
دوستی دیگر گزین این بار تو — او بمیرد تا بمیرے زار تو
هرکه شد در عشق صورت مبتلا — هم ازان صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون ز دست — داد ازان صورت کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

تاجرے ملکے و مالے چند داشت — یک کنیزک با بسے چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آورده شد — بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بے قرار — مے خریدش باز افزون از هزار
زار روے او جگر مے سوختش — خواجهٔ او باز مے نفروختش

میرو میرفتی میانِ رہ مدام — خاک بر سر مے فشاندے بر دو مدام
زار مے گفتی کہ این داغم بس است — دین چنین داغے سزاے انکس ست
کز حماقت رفت جسم و عقل سوخت — دلبر خود را بدینارے فروخت
روز بازارے چنین آراستہ — تو زیان خویش را برخواستہ
ہر نفس عمرت نفاس گوہر است — سوے حق ہر ذرہ تو رہبر است
از قدم تا فرق نعمتہاے اوست — عرضہ وہ بر دوست نعمتہاے دوست
تا بدانی کز کہ دور افتادۂ — در جدائی ناصبور افتادۂ
حق ترا پروردہ با صد عز و ناز — تو زنا دانی بغیری ماندہ باز

حکایت راندن بادشاہ سگ شکاری را بسبب التفات او با ستخوان

خسروے میرفت در دشتے شکار — گفت سگ بازا کہ یوز و سگ بیار
بود خسرو را سگے آموختہ — جلبش از اکسون اطلس دوختہ
از گہر طوق مرصع ساختہ — فخر را از گردنش انداختہ
از زرش خلخال دست از برشمش — رشتہ ابریشمے بر گردنش
شاد آن سگ را شستہ بجز و گرفت — رشتہ آن سگ بدست خود گرفت
شاہ مے شد از خفاش آن سگ دوان — در رہ سگ بود اعنی استخوان
سگ نمے شد کا ستخوان افتادہ بود — بنگرید آن شاہ سگ ایستادہ بود
آتش غیرت چنان بر شاہ زد — کا تشی اندر سگ گمراہ زد
گفت آخر پیش چون من بادشاہ — سوے غیری چون توان کردن نگاہ
رشتہ بگسست آن شہ و گفت این زمان — سر دہید این بے ادب را در جہان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد ہزار — بہترش بودے کہ بے آن رشتہ کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست — جملۂ اندام او بر خاستست
گرچہ این سگ دشت و صحرا را سزاست — اطلس و زر و گہر بس پر بہاست

شاه گفتا همچنان بگذار رو — دل ز زر و سیم او بر دار رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین — خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنائی یافتست — وز چه من شاهی جدائی یافتست

ای در اول آشنائی یافته — وآخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام — نوش کن با اژدها مردانه جام

زانکه آنجا پای دار اژدهاست — عاشقان را سر بریدن خون بهاست

آنچه جان مرد را شوری دهد — اژدها را صورت موری دهد

عاشقانش گر یکی دگر صد اند — در ره او تشنهٔ خون خود اند

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون خون برفت از وی بسی — سرخ چون ماند در آن حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه

گفت چون گلگونهٔ مرد است خون — روی را گلگونه زان کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخروئی باشدم آنجا بسی

هر کرا من زرد آیم در نظر — ظن برد کانجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک موی نیست — جز چنین گلگونه آنجا روی نیست

مرد خونی سر نهد چو زیر دار — شیر مردش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقهٔ میمی بود — کی چنین جائی مرا بیمی بود

هر کرا با اژدهای هفت سر — در تموز افتاده دائم خواب و خور

زین چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف
حرفهای کز بلندیش آسمان

یکی شبی میگفت در بغداد حرف
سر نهادی تشنه دل بر آستان

داشت برنای جنید راهبر
سر بریدند آن پسر را زار زار

همچو خورشید یکی زیبا پسر
پس میان جمع افگندند خوار

چون بدید آن سر جنید پاکباز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم

دم نزد آن جمع را دل داد بار
بر نهادم بر در اسرار قدیم

در چنین دیگی گرم باید چنان

هم بود زین بیش و کم بنوازان

سوال مرغ دیگر از صفت جان دوستی و ترسیدن از مرگ

دیگری گفتش که بس ترسم ز مرگ
این چنین کز مرگ میترسد دلم

وادی دور ست و من بی زاد و برگ
جان برآید در نخستین منزلم

گر هستم میر اجل را یادگار
هر که یاد ست او از اجل یک تیغ دست

چون اجل آید بمیرم زار زار
هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست

ای دریغا کز جهانی دست و تیغ

جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب دادن هدهد را

هدهدش گفت ای ضعیف و ناتوان
استخوانی چند بر هم ساخته

چند خواهی ماند مشتی استخوان
مغز او در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم
تو نمیدانی که هر که زاد مرد

هست باقی از دو دم تا کی ز دم
شد بخاک و هرچه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده اند

هم برای مردنت آورده اند

هست گردون همچو طشتے سرنگون / در شفق این طشت هر شب غرق خون

آفتاب سرنگون در کشت او / این همه سر می برد در طشت او

گر تو آلوده دگر پاک آمدے / قطرهٔ آبے که با خاک آمدے

گر تو عمرے در جهان فرماندهی / هم بسوزی هم بزاری جان دهی

قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد / کے توانی کرد با دریا نبرد

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغے در جهان / موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقارے عجب دارد دراز / همچو نے در وے بسے سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست

دارد از هر ثقبه او سازے دگر / زیر هر آواز آوازے دگر

چون به هر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وے بیقرار

جملهٔ درندگان خامش شوند / در میان خامشی مدهش شدند

فیلسوفے بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار

چون برد وقت مردن دل زخویش / هیزم آرد گرد خود صد کوه بیش

درمیان هیزم آید بے قرار / در دهد صد نوحه برخود زار زار

پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک / نوحهٔ دیگر برآرد دردناک

او بدان هر ثقبه همچو نوحه گر / نوحهٔ دیگر کند نوعے دگر

درمیان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان برخود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان

سوے او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز از خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او گریان شوند
بعضی از بی قوتی بیجان شوند

پس عجب روزے بود آن روز او
خون چکد از ناله جانسوز او

باز چون عمرش رسد با یکنفس
بال و پر برهم زند از پیش و پس

آتشے بیرون جهد از بال او
بعد ازان آتش بگیرد حال او

زود در هیزم فتد آتش همے
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همے

مرغ هیزم هر دو چون انگر شوند
هر دو در یکجاے خاکستر شوند

چون نماند ذرۀ انگر پدید
ققنسے آید ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند
درمیان ققنس بچه سر بر کند

هیچکس را در جهان این اوفتاد
کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گرچه ققنس عمر بسیارت دهند
چون بمیری هم بسے کارت دهند

ققنش سرگشته در سالے هزار
صد تنر بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله در درد بود
بیدل و بے جفت و فرد و فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت
محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامرش اجل چون داد داد
آورد خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از دست اجل
کس نخواهد برد جان چند از حیل

در همه آفاق کس بے مرگ نیست
دین عجائب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است
گردنش را نرم کردن لازم است

گرچه مارا کار بسیار اوفتاد
سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پسرے که در پیش جنازهٔ پدر میرفت با مرد صوفی

پیش تابوت پدر میشد پسر
اشک مے بارید میگفت اے پدر

این چنین روزے که جانم کرد ریش
هرگزم نامد بعمر خویش پیش

صوفی گفت آن که بود هم پدر
هرگزش این روز هم نامد بسر

نیست کارے کان پسر را او فتاد
کار مشکل بس پدر را او فتاد

اے بہ دنیا بے سر و پا آمدہ
خاک بر سر باد پیما آمدہ

گر بصد در مملکت خواہی نشست
ہم نخواہد بود جز بادی بدست

حکایت سوال کردن شخصے از نائی در وقت نزع

نائیے را چون اجل آمد فراز
زو یکے پرسید اندر عین راز

حال تو چونست وقت پیچ پیچ
گفت حالم مے نتوان گفت ہیچ

باد پیمودم ہمہ عمر تمام
عاقبت با خاک رفتم والسلام

نیست درمان مرگ را جز مرگ روے
ریختن دارد ہزاری برگ روے

ما ہمہ از بہر مردن زادہ ایم
جان نخواہد ماند دل بنہادہ ایم

آن کہ عالم داشت در زیر نگین
این زمان شد تو بیا زیر زمین

والکہ بر چرخ فلک خونریز بود
گشت بر خاک لحد نا چیز بود

جملہ در زیر زمین برخفتہ اند
بل نخفتہ کاین ہمہ آشفتہ اند

مرگ بنگر تا چہ راہی مشکلست
کاندرین رہ گورش اول منزلست

گر بود از تلخیِ مرگت خبر
جان شیرینت بود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسے با خم آب

خورد عیسے آب از جوے خوشاب
بود طعم آب خوشتر از گلاب

آن یکے از آب خم پر کرد و رفت
عیسے از خم نیز آبے خورد و رفت

شد ز آب خم ہمی تلخش دہان
باز گردید و عجائب ماند ازان

گفت یا رب این بود ہم زآب جوے
ہر دو یک آب است سر این بگوئی

تا چرا تلخست آب ہم چنین
وان دگر شیرین تر است از انگبین

پیش عیسے آن خم آمد در سخن
گفت اے عیسے منم مرد کہن

زیر این نه کاسه من بارے ہزار   گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار

گر کنندم خم ہزاران بار نیز   نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دائم از تلخی مرگم این چنین   آب من زانست نا شیرین چنین

آخر اے غافل زخم مے نوش باز   پیش ازین خود را دگر تم خم مساز

خویش را گم کردهٔ اے راز جوے   پیش ازان کت جان برآید باز گوے

جان نیابی زنده خود را باز تو   چون بمیری کے شناسی راز تو

نه به ہشیاری ترا از خود خبر   نه بمردن از وجودت ہیچ اثر

زنده نامرده مرد گم شده   زاده مردم لیک نامردم شده

صد ہزاران پرده آن درویش را   پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد   بود شاگردیش گفت اے اوستاد

چون کفن سازم د تن پاک کنم   در کدامین جاے در خاکت کنم

گفت اگر یابی تو بازم اے غلام   دفن کن ہر جا که خواہی والسلام

من چو خود را زنده در عمر دراز   پے نبردم مرده کے یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر   یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مُرده

دفن می کردند مردے را بخاک   شیخ بصری شد به پیش آن مغاک

سوے آن گور و لحد می بنگریست   بر سر آن گور بر خود می گریست

پس چنین گفتا که کار مشکل ست   کین جہان را گور آخر منزل ست

وان جہان را اولین منزل همینست   اولین و آخرین زیر زمین ست

دل چو بندی بر جہان جمله رنگ   کاخرش اینست یعنی گور تنگ

چون نترسی از جهان صعبناک　　کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین چون آخر این خواهد بدن　　وای کان اول چنین خواهد بدن
هیچ کس را در پس این پرده نیست　　با کسی او را بزاری مرده نیست
هر چراغی را که باشد باد پیش　　چون توانی راه برو آزاد بیش
گرد میخواهی زدن در پردهٔ　　با کسی زن کو ندارد مردهٔ
چون تو سودائی و داغی می بری　　صرصری مارا چراغی می بری
می نترسی چون چراغی زود میر　　زود میرد گر توانی زود میر
گر بمیرد این چراغت ناگهی　　ره بسر نا برده افتی در چهی
گر چراغ مرده را جوئی بسی　　در همه عالم خبر ندهد کسی
هر چراغی را که بادی در ربود　　گر بسی بر سر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جای بیجائی رسید　　چون بدانجا باز شد شد نا پدید
راه بیناز زین جهان تا آن جهان　　بیش یک دم نیست جائز در میان
از جهانت چون بر آید جان دمی　　این جهانت آن جهان گردد همی
این جهان تا آن جهان بسیار نیست　　جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون بر آید آن دمت از جان پاک　　پس نگونسارت بیندازد بخاک
مرگ را بر خلق عزم جازم است　　جمله را بر خاک خفتن لازم است
مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت　　نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت
گر تو زین قومی دگر زان دیگری　　همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مرده گشت زیر خاک پست　　هر کسیش گوید بیا سود و برست
هر کرا از زین تهمتن هست مرگ　　دیک را سر بر گرفتن نیست برگ
الحقیقت دنیا چو پر برگ اوفتاد　　کاولین آسایش مرگ اوفتاد
خیز تا گامی بگردون در نهیم　　پس سر این مرگ پر خون بر نهیم
میروم گریان چو شمع از آمدن　　آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

آن یکی دیوانهٔ از اهل راز / گشت وقت نزع جانکندن دراز

از هر بی قوتی و اضطرار / همچو ابر خونفشان بگریست زار

گفت چون جان ای خدا آوردهٔ / چون همی بردی چرا آوردهٔ

گر نبودی جان من آسودمی / زین همه جان کندن ایمن بودمی

نی مرا از زیستن مردن بدی / نی ترا آوردن و بردن بدی

کاشکی رنج شداید نیستی / گر شداید نیستی بد نیستی

گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد / من ندارم زهره این اندیشه کرد

عیسی مریم که بودی شاه او / چون ز مرگ خویش کردی یاد او

با چنان نسطی که بوده حاصلش / آنچنان هیبت فتادی در دلش

کز عرق آغشته گشتی جای او / وان عرق خون بود سرتاپای او

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

چون بر آمد جان باقی از خلیل / بازپرسیدش خداوند جلیل

کی ز کل خلق نیکو بخت تر / در جهان چه چیز دیدی سخت تر

گفت اگر کشتن پسر را سخت بود / در سقر دیدن پدر را سخت بود

در میان آتشم انداختن / روزگاری با بلا در ساختن

گر بسی سختی و پیچاپیچ بود / در بر جان دادن آنها هیچ بود

حق تعالی کرد سوی او خطاب / گفت اگر جان دادنت آمد عذاب

از پس جان دادن و مردن ز خویش / هست سختی ها بسی ز اندازه بیش

کانکه را شد بعد افتادن درو / راحت از دستت جان دادن بر او

چون چنین در کار مشکل مانده / روز و شب پس هر چه غافل مانده

چارهٔ این کار مشکل پیش گیر ۔ راه بس دورست منزل پیش گیر

ترک دنیا گیرد ساز مرگ ساز ۔ راه پر مرگست ره را برگ ساز

بهترین چیزے که هست عمر دراز ۔ در بتر چیزے که دنیاست آن مناز

اے بیک جوزر دنیا جانفروش ۔ بود یوسف را چنین ارزان فروش

چون تو یوسف را چنین بخریدهٔ ۔ لاجرم او را بجان بگزیدهٔ

یوسف جان را کسے سلطان کند ۔ کو خریداری او از جان کند

یوسفِ جان بس عزیزست اے پسر ۔ بهتر از یوسف چه چیزست اے پسر

قدر یوسف کور نتواند شناخت ۔ جز دل پر شور نتواند شناخت

حکایت وزارت آن مرد غریب

یک غریبے را وزارت داد شاه ۔ یافت عمرے در وزارت مال و جاه

عاقبت چون پیری آمد کارگر ۔ خواست از دستور دستورے دگر

گفت خواهم کرد عزلت اختیار ۔ زانکه می ترسم ز مرگ اے شهریار

میگذارم روز و شب در طاعتے ۔ بس دعا می خواهمت هر ساعتے

شاه گفتش چون تو اول آمدی ۔ در تهیدستی معطل آمدی

هرچه داری جمله کن تسلیم شاه ۔ همچو اول روز رو زین جایگاه

چون تو این جا آمدی دست تهی ۔ میبردی با این همه گنج ابلهی

مرد گفتش گر وزارت ساختم ۔ نقد عمر اندر ره تو باختم

نقد من با من ده آن خویش گیر ۔ ورنه تن زن ترک این درویش گیر

کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز ۔ باختم من در رهِ ملک تو نیز

چون همه سرمایهٔ عمر تو بود ۔ پس چرا برباد دادی عمر زود

چون چنین سرمایه از دست رفت ۔ هرچه آن بودست باخود هست رفت

تو چه دانی قدر عمر اے هیچ کس ۔ مردگان دانند قدر عمر و بس

بازپرس از اهل گورستان تو نیز ‏— تا چه می گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصی پاکدینی را و سلام کردن و جواب شنیدن

دید شخصی پاک دینی را بخواب ‏— چون سلامش کرد بشنید او جواب

گفت آخر ای بزرگ نیک نام ‏— از چه می ندهی جوابم والسلام

چون تو می دانی که فرصت این جواب ‏— پس جوابم بازده سر بر متاب

گفت میدانم که فرصت این سلام ‏— لیک بر ما بسته شد این در تمام

چون جواب تو دانم داد باز ‏— چون در طاعت فراز آید فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود ‏— تا ابد از ما نیاید در وجود

گرچه تو در دار دنیا بودهٔ ‏— یک دم از طاعت کجا آسودهٔ

پیش ازین بودیم مشتی بی خبر ‏— قدر اکنون می بدانم این قدر

ای دریغا راه طاعت بسته شد ‏— دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه بسوی طاعتم راهی بماند ‏— نه دلم را زهرهٔ آهی بماند

ای دریغا فوت شد عمر عزیز ‏— غصه ماند و قصه نتوان گفت نیز

ای دریغا می ندانستیم ما ‏— کار کردن می توانستیم ما

لاجرم امروز حیران مانده ایم ‏— وز پشیمانی به زندان مانده ایم

مرغ قدر بال و پر اندک قدر ‏— آن زمان داند که سوزد بال و پر

تو ز کوری ره نمیدانی ز چاه ‏— خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه

کار تو یارب که چون زیبا کنند ‏— گر بکوری خودت بینا کنند

این زمان نفس تو برباد آمده ‏— وانگهت برباد بنیاد آمده

ماندهٔ برباد اینندم بی خبر ‏— باش تا بادت برون آید ز سر

گرچه سر بر آسمان داری کنون ‏— در زمین چون آسمان گردی نگون

کار و بار تو درین عالم بود ‏— چون تو رفتی این همه ماتم بود

ہیچ را چون پایداری روے نیست
گوئی آئین فلک سودے بنود
روے را چون روے نیست اینجا بُدن
موے را چون نیست در بودن امید

دشمنی و دوستداری روے نیست
ہر چہ بود این جاے من بودے بنود
فرق بنود زشت با زیبا بدن
پس کنون خواہی سیاہی یا سفید

حکایت گفتن شخصے حضرت عیسیٰ علیہ السلام را کہ چرا خانہ نسازی

آن یکے عیسیٰ مریم را چہ گفت
از چہ خود را اے نسازی خانۂ
ہر چہ بنود تا ابد ہمسر مرا
ہر چہ بلا تو آن فرو ناید براہ
ہمچو گوئی کردۂ تو پا و سر
بر کنار آے از ہمہ خلق جہان

گفت اے این طاق را خورشید جفت
گفت آخر من نیم دیوانۂ
از کجا ہرگز بود در خور مرا
فرق بنود چہ گدا آنجا چہ شاہ
این چہ سر گردانی است اے بیخبر
پیش ازان کت در ربانید از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگرے گفتش کہ اے نیک اعتقاد
جملۂ عمرم چون در غم بودہ ام
بر دل پُر خون من چندان غمست
دائما حیران دعا جز بودہ ام
ماندہ ام زین جملہ غم بیخویشتن
گر بنودے راہ چندینے غمم

بر نیاید یک دم از من بر مراد
مستمندی گوے عالم بودہ ام
کز غمم ہر ذرۂ در ماتم است
کافرم گر شاد ہرگز بودہ ام
سر سرے چون راہ گیرم پیش من
زین سفر بودے دلے بس خرمم

لیک چون دل ہست پر خون چون کنم
با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے مغرور شیدا آمده / پاے تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان

هر چه آن در یک نفس مے بگذرد / عمر هم بے آن نفس مے بگذرد

چون جهان مے بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بده منگر تو نیز

زانکه هر چیزے که او پاینده نیست / هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت آن راه بینی که هرگز شربت از دست کسے نخورده بود

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس

سائلے گفت اے بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مرگ استاده بینم بر زبر / تا که شربت باز گیرد زود تر

با چنین مرگے موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم

با توکل شربتم چون خوش بود / این نه جلاب بود کاتش بود

از پے یک ساعتے وصلے که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که هست

گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مراد یک نفس چندین مناز

ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چه دمے باشد منال

گر ترا رنجے رسد یا زاریے / آن ز غربت دان دمے از خواریے

آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچ کس ندهد نشان در کربلا

آنچه در صورت ترا رنجے نمود / در صفت بیننده را گنجے نمود

صد هزاران مے رسد در هر دمت / هست از احسان پیر عالمت

مے نیاری یاد از احسان او / مے نه بینی اندکے رنج آن او

این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزی پاے تا سر پوستی

حکایت میوه دادن پادشاه با غلام باخود و آن غلام آن میوه را همی خورد

بادشاہے بود نیکو شیوہ　　چاکرے را داد روزے میوہ

میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام　　گفت بس خوش میخوری تو زین طعام

از خوشی کان چاکرش میخورد آن　　بادشاه خود آرزو می کرد آن

گفت یک نیمه بمن ده اے غلام　　زانکه بس خوش میخوری تو این طعام

داد شه را میوهٔ شه چون چشید　　تلخ بود آن ابروان در هم کشید

گفت هرگز اے غلام این خود که خورد　　این چنین تلخی چنین شیرین به خورد

آن زمان بادشاه گفت اے شهریار　　چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ　　باز دادن را ندانم شیوهٔ

چون ز دستت هر زمان گنجے رسد　　کے ز یک تلخی مرا رنجے رسد

چون شدم در زیر نعمت پست تو　　کے مرا تلخی رسید از دست تو

گر ترا در راه او رنجت بسی است　　تو یقین میدان که زان گنجت بسی است

کار او بر پشت این افتاده است　　چون کنی تو چون چنین افتاده است

رنجگان چون سر بپائے آورده اند　　لقمهٔ بے خون دل کے خورده اند

تا که بر نان و نمک بنشسته اند　　بے جگر نانے نهی بشکسته اند

حکایت پرسیدن شخصے از صوفی که چون میگذرانی

صوفی را گفت مردے نامدار　　کاے اخی چون میگذاری روزگار

گفت من در گلخنی ام مانده　　خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ

گرده نشکسته ام در گلخنم　　تا که نشکستند آن جا گردنم

گر تو در عالم خوشی جوئی دمے　　خفتهٔ یا بیدارے گوئی همے

گر خوشی جوئی وزان کن اغتباط　　تا رسی بر دانه زان سوے صراط

خوشدلی در کوی عالم روی نیست — زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود — در زبان کودکی کو خوش بود

حکایت استدعاء پیرزنی از شیخ ابوسعید مهنه

گرچه پرکاری نگه رویی در جهان — خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان
شیخ مهنه زان گفت ای پیرزن — خوشدلی را هان دعای کن بمن
بیکسشدم نامرادی پیش ازین — می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دو عالم خوشدلی آموزیم — بیشک آن دروی بود هر روز نیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه می جوئی بسی بشتافتم — ذره نه دیدم ونی یافتم
تا دو لنا بید پدید این درد را — خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ای جنید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل شود — گفت آن ساعت که او واصل شود
تا که ندهد دست وصل پادشاه — پای مزد نیست ناکامی راه
ذره ناگشته کی بینم صواب — زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود — کی ازان سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره شود
گر بگردانند او را آن نه اوست — ذره است او درخشنده رخشان نه اوست
هر که او از ذره بگریزد نخست — اصل او هم ذره باشد درست
گر بگل گم گشت در خورشید او — هم بود یک ذره تا جاوید او
میبردی ای ذره وبس مست خواب — تا که در گشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم اے چو ذرہ بیقرار ❊ تا تو عجز خود بہ بینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبے خفاش گفت از پیچ و تاب ❊ یک دمم چون نیست تاب آفتاب
میروم عمرے بصد بیچارگی ❊ تا بباشم کے درو یکبارگی
چشم بستہ میروم در سال و ماہ ❊ عاقبت آخر رسم آن جایگاہ
تیرہ چشمے گفت اے مغرور مست ❊ رہ بآن حضرت ہزاران سال ہست
بر تو اے سرگشتہ آخر کے رسد ❊ مور در چہ ماندہ در رہ کے رسد
گفت باکے نیست ہیچ اہم پدید ❊ تا ازین کارم چہ نقش آید پدید
سالہا میرفت مست و بے خبر ❊ تا نہ قوت ماند و نہ بال و نہ پر
عاقبت جان سوختہ در گداز ❊ بے پر و بے بال و عاجز ماندہ باز
چون نسیمے آمد ز خورشیدش خبر ❊ گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلے گفتش مگر تو خفتۂ ❊ رہ نمی بینی کہ گامے رفتۂ
وانگہے گوئی ازو بگذشتہ ام ❊ زان چنان بے بال و بے پر گشتہ ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد ❊ آنچہ زو آن ماندہ بد ناچیز شد
از سرے عجزے بسوے آفتاب ❊ کرد جائے از زبان جان خطاب
گفت مرغے یافتی بس دیدہ در ❊ یا زہی زین زود تر بر شو دگر

سوال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

دیگرے پرسید از و کے رہنماے ❊ چون بود گر امر می آرم بجاے
من ندارم با قبول درد کار ❊ مے کشم فرمان او در انتظار

ہر چہ فرمایند بجان فرمان کنم
گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نیکو کردی ای مرغک سوال / مرد را زین بیشتر نبود کمال

کی بری جان گر تو آن جا جان بری / جانبری تو گر بجان فرمانبری

هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشوارها آسان برست

طاعت ما امروز یک ساعت ست / بهتر از بی امر عمری طاعت است

هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در گوئی اینکس نه کسی

سگ بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زیان نبود چه بر فرمان نبود

کار فرمان راست در فرمان گریز / بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر و فرمانبرداری سلطان محمود

بود جامی لعل در دست ایاس / قیمت او برتر از حد قیاس

شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش / بر زمینش زد که شد صد پاره بیش

شور در خیل و سپاه افتاد ازو / کاین همه کس را نگاه افتاد ازو

هر کسش میگفت ای شوریده رای / قیمت او را نداند جز خدای

تو چنین بشکستی او را شرم دار / عزتش بودی وانگندیش خوار

شاه ازان شورش بتبسم می نمود / خویش را فارغ بر دم می نمود

تا یکی گفت این جهان افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام

گفت فرمان برون این شه مرا / برتر از ماهی بود تا مه مرا

تو بسوی جام افگندی نگاه / من نیم جز بنده فرمان شاه

بندهٔ آن به که بر فرمان رود / جام چه بود خود سخن از جان رود

حکایت التفات بادشاہ بازندانیان بسبب جریان امر خود

خسروے میرفت شہر خویش باز | خلق شہر آرایشے کردند ساز
ہر کسے چیزے کزان خویش داشت | بہر آرائش ہمہ در پیش داشت
اہل زندان را نبود از جز و کل | ہیچ چیزے دیگر الا بند و غل
ہم سر چندے بریدہ داشتند | ہم جگر ہاے دریدہ داشتند
دست و پاے چند نیز انداختند | زین ہمہ آرایشے بر ساختند
چون بشہر خود در آمد شہریار | دید شہر از زیب و زینت چون نگار
چون رسید آنجا کہ زندان بود شاہ | شد ز اسپ خود پیادہ زود شاہ
اہل زندان را چو بر خود بار داد | وعدہ کرد و سیم و زر بسیار داد
ہمنشینے گفت شہ را راز جوے | بادشاہا سر این با من بگوے
صد ہزار آرایش اکنون دیدۂ | شہر بر دیبا و اکسون دیدۂ
گوہر و زر بر زمین مے ریختند | مشک و عنبر در ہوا مے بیختند
این ہمہ دیدی و کردی احتراز | ننگرستی سوے اینک چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار | تا سر بریدہ بینی اینت کار
نیست اینجا ہیچ چیزے دلکشاے | جز سر بریدۂ و جز دست و پاے
خون ہمی راند این ہمہ بریدہ دست | در بر ایشان چرا باید نشست
شاہ گفت آرائش آن دیگران | ہست چون بازیچۂ بازیگران
ہر یکے در شیوۂ در شان خویش | عرضہ میکردند ہر یک آن خویش
جملۂ آن قوم نادان کردہ اند | کارم این جا اہل زندان کردہ اند
گر نکردی امر من این جا گذر | کے جدا بودے سر از تن تن ز سر
حکم خود این جا روان تر یافتم | لاجرم این جا عنان بر تافتم
این ہمہ در ناز خود گم بودہ اند | در غرور خود فرد آسودہ اند

اہل زندانند سرگردان شدہ — زیر قہر حکم من حیران شدہ
گاہ دست وگاہ سر انداختند — گاہ خشک وگاہ تر در باختند
منتظر بنشستہ نے کار و نہ بار — تا روند از چاہ زندان سوے دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا — گر من ایشان را دگر ایشان مرا
کار رہ بینان بفرمان رفتن است — لاجرم شہ را بزندان رفتن ست

حکایت در خواب دیدن خواجہ آفاق بایزید و ترمذی را

خواجہ کز سنجہٴ آفاق بود — قطب عالم بود و خوش اخلاق بود
گفت شب در خواب دیدم ناگہے — بایزید و ترمذی را در رہے
ہر دو دادندم بسبقت سرورے — پیش ایشان ہر دو کردم رہبرے
بعد ازان تعبیر آن کردم تمام — گزچہ کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این کہ در وقت سحر — بیخودم آہے بر آمد از جگر
آہ من میرفت تا آہم کشاد — حلقہٴ ہیزرو کہ درگاہم کشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب — بیزبان کردند سوے من خطاب
کان ہمہ پیران وآن چندان مرید — خواستند از ما برون آن بایزید
بایزید از جملۂ مردیکہ خواست — زانکہ ما را خواست، ہیچ از ما نخواست
چونکہ بشنیدم کہ آن شب این خطاب — گفتم این وآن مرا نبود صواب
من نہ تو خواہم دو درد تو نہ — یا ترا چون خواہم و مرد تو نہ
آنچہ فرمائی مرا آنست خواست — کار من بر وفق فرمانت رواست
نہ کجی نہ راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچہ فرمائی مرا آن بس بود — بندہ را رفتن بفرمان بس بود
زین سخن آن ہر دو شیخ محترم — سبقتم دادند بر خود لاجرم
بندہٴ پیوستہ فرمان چون بُرد — با خداوندش سخن در جان رود

بنده آن نبود که از روے گزاف
میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آمد پدید
امتحان کس تا نشان آمد پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

شیخ خرقانی چنین گفت اے عجب
در دم آخر که جان آمد بلب
کاشکے بشگافتندے جان من
باز کردندے دل بریان من
تاب عالمیان نمودندے دلم
شرح دادندے که در چه مشکلم
تا بدانندے که با دانائے راز
بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس
بندگی افگندگیست اے هیچ کس
تو خدائی مے کنی نے بندگی
کے شود ممکن ترا افگندگی
هم بیفگن خویش را هم زنده باش
بندهٔ افگندهٔ سوزنده باش
چون شدے بنده بحرمت باش نیز
ورنه حرمت بهمت باش نیز
گرور آید بنده بیحرمت براز
از بساطش نرود اند ازند باز
شد حرم بر مرد بیحرمت حرام
گر بحرمت باشی اے حرمت تمام

حکایت خلعت بخشیدن بادشاهی بنده را

بندهٔ را خلعتے بخشید شاه
بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روے او بنشسته بود
باستین خلعت آن بسترده بود
منکرے باشاه گفت اے بادشاه
پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بران بیحرمتے انکار کرد
حال آن سرگشته را بردار کرد

تا بدانی کانکه بے حرمت بود
بر بساط شاه بے قیمت بود

سوال مرغ در صفت پاکبازی و بے قیدی

دیگرے گفتش کہ در راہ خدائے — پاکبازی چون بود اے نیک رائے
هست مشغولی دل بر من حرام — هر چه آرم بر فشانم بر دوام
هر چه در دست آیدم گم گردوم — زانکه در دست او چو گژدم گردوم
من ندارم خویش را در بند هیچ — بر کشانم جمله را از بند پیچ
پاکبازی میکنم در کوے او — بو کہ در پاکے بہ بینم روے او

جواب دادن هدهد او را

گفت این رہ نارد هر کس بود — پاکبازی را درین رہ بس بود
هر چه او در باخت هر چش بود پاک — رفت در پاکی و فردا سود پاک
دوختہ پرورد و دیدہ بر بدوز — هر چه داری تا سر موے بسوز
چون بسوزے گل بآہ آتشین — جمع کن خاکسترش در روے ببین
چون چنین کردی برستی از همه — ورنه خون خور تا کہ هستی از همه
تا نمیری خود ز یک یک چیز تو — کے نهی گامے درین دهلیز تو
چون درین زندان بسے نتوان نشست — خویشتن را باز کش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو — کے بدارد دست از تا زیر تو
وستها اول ز خود کوتاه کن — بعد ازان برخیزد عزم راہ کن
تا در اول پاکبازی بنودت — این سفر کردن نیازے بنودت

حکایت دربیان احوال پیر ترکستان

داد از خود پیر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوست تر
ابن یکے اسپست وابلق گام زن — وان دگر یک نیست جز فرزند من

گر خبر یابم ز مرگ این پسر | اسپ می بخشم بہ شکر این خبر
زانکہ می بینم کہ ہست این ہر دو چیز | چون دو بت در دیدهٔ این جان عزیز
تا نسوزی دلنوازی ہمچو شمع | دم مزن از پاکبازی پیش جمع
ہر کہ او از پاکبازی دم زند | کار خود تا بنگری برہم زند
پاکبازی کو بشہوت نان خورد | ہمدران ساعت قفای نان خورد

بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

شیخ خرقانی کہ عرش ایوانش بود | روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از شوق شیخ آمد بشور | تا کہ دادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان کہ بود | سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد | مدبری بر آستان او نہاد
شیخ گفتا نہ من آشفتہ کار | گفتہ ام پیش شما باری ہزار
کین گدا گر نیم بادنجان خورد | تا بچندین ضربتی بر جان خورد
ہر زمانم می بسوزد جان چنین | نیست با او کار من آسان چنین
ہر کہ را او در کشد در کار خویش | دم نیارد زد می با یار خویش
سخت کاریست اینکہ ما را اوفتاد | برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
ہیچ دانہ را نہ دانش نہ قرار | با ہمہ دانی نیفتد دست کار
ہر زمانی میہمان در می رسد | کاروان امتحان در می رسد
گرچہ صد غم ہست بر جان عزیز | نیز می آید چہ خواہد بود نیز
ہر کہ از کتم عدم شد آشکار | سر بسر را خون بخواہد زار زار
صد ہزاران عاشق سر تیز او | جان کند ایثار یک خونریز او
جملہ جانہا از آن آید بکار | تا بریزد خون جانہا زار زار

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون بیشدم در بادیه — بر توکل بے عصا و را دیه
چل مرقع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بریک جاے گاه
شورشے در عقل بیہوشم فتاد — آتشے در جان پرجوشم فتاد
گفتم آخر اینچه کارست ایخداے — سروران راچند اندازی زپاے
ہاتفے گفتہ که از کار آگہیم — خود کشیم و خود دیت شان میدہیم
گفتم آخر چند خواہی گشت زار — گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانہ تا دیت مے ماندم — میکشم تا تعزیت مے ماندم
بکشمش انگه بخونش در کشم — گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد ازان چون محو شد اجزاے او — پاد سرگم شد زسر تا پاے او
عرضه دارم آفتاب طلعتش — وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونه رویش کنم — معتکف برخاک این کویش کنم
سایۂ گردانمش در کوے خویش — پس برآرم آفتابے روے خویش
چون برآمد آفتاب روے من — کے بماند سایۂ در کوے من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب — او بود واللہ اعلم بالصواب
ہرکه در حق محو شد از خود برست — زانکه نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چندینی مگوے — صرف کن جان خود و چیزے مجوے
مے ندانم دوستے زین بیش من — مرد کوکو گم شود از خویشتن

اشارت بدولت سعادتے که سحرۂ فرعون یافتند

می ندانم ہیچکس در کون یافت — دولتے کان سحرۂ فرعون یافت
این چه دولت بود کایشان یافتند — ہر زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند از یشان آن نفس
هرگز این دولت نه بیند هیچ کس

یک قدم در دین نهادند آنزمان
پس دگر بیرون فتادند آن زمان

کس ازین آمد شدن بهتر ندید
هیچ شاخے زین نکوتر بر ندید

سوال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

دیگرے گفتش کہ اے صاحب نظر
هست همت را درین معنی اثر

گرچہ هستم من بصورت بس ضعیف
در حقیقت همتے دارم شریف

گرچہ طاعت نیست بسیارے مرا
هست عالی همتے بارے مرا

حکایت شیخ مقناطیس

گفت مقناطیس استاد الست
همت عالیست کشف هرچہ هست

هرکرا شد همتے عالی پدید
هرچہ هست آن چیز شد حالی پدید

هرکرا یک ذرہ همت داد دست
گرد او خورشید را زان ذرہ پست

نقطۂ ملک جهان ها همت است
پر و بال مرغ جانها همت ست

حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیرزن

گفت یوسف را چو می بفروختند
مصریان از شوق او می سوختند

چون خریداران بسے برخاستند
پنج رہ هم سنگ مشکش خواستند

پیرزالے دل بخون آغشتہ بود
ریسمانے چند برہم رشتہ بود

در میان جمع آمد پر خروش
گفت کاے دلال کنعانی فروش

زآرزوے این پسر سرگشتہ ام
ریسمانی چند برهم رشتہ ام

این زمن بستان و با من بیع کن
دست بر دست منش دہ بے سخن

خندہ آمد مرد را گفت اے سلیم
نیست در خورد تو این دُرّ یتیم

هست صد گنجش بها در انجمن
چه تو و چه ریسمان اے پیره زن

پیره زن گفتا که دانستم یقین
کین پسر را کس نه بفروشد چنین

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
گوید این زن از خریداران اوست

هر دلے کو همت عالی نیافت
مملکتے بے منتها حالی نیافت

آن ز همت شد که آن شاه بلند
آتشے در بادشاہے او فگند

خسروی چون این همه خسران بدید
صد هزاران ملک صد چندان خرید

چو به پاکی همتش در کار شد
زان همه ملک جهان بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین
کے شود با ذره هرگز همنشین

حکایت شکایت کردن درویشے از درویشی و جواب دادن ابراہیم ادہم او را

آن یکے گفتش ز بیخویشی خویش
ناله می کردم ز درویشی خویش

گفتش ابراهیم ادهم اے پسر
فقر را ارزان خریدستے مگر

مرد گفتش این سخن ناید بکار
کس خرد درویشے آخر شرم دار

گفت من بارے بجان بگزیده ام
دین بملک عالمش بخریده ام

مے خرم یک دم بصد عالم هنوز
زانکه بر مے ارزدم بر دم هنوز

چون نه ارزان یافتم من این متاع
بادشاهی را به گل کردم وداع

لاجرم من قدر مے دانم ز تو
شکر این بر خویش می خوانم ز تو

اهل همت جان و تن در باختند
سالها با سوختن در ساختند

مرغ همت شان بحضرت شد قرین
هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نهٔ
دور شو کاهل و بے نعمت نهٔ

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری کو به همت گشته کل
رفت با دیوانگان در زیر پل

از قضا میرفت سنجر باشکوه ⁂ گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتا بے سر و بے پا همه ⁂ زود بیرون نیست حال ما همه
گر تو مارا دوست داری بر دوام ⁂ زود از دنیا بر آریمت تمام
ور تو مارا دشمنی نه دوستارا ⁂ زود از دنیت بر آرم آشکارا
دوستی و دشمنی ما به بین ⁂ پاے ورنه خویش را رسوا به بین
گر بزیر پل در آئی یک نفس ⁂ دارهی زین طمطراق وزین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما ⁂ حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم ⁂ رفتم اینک تا نسوزی خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست ⁂ با بد و نیک شما کاریم نیست
جهت آمد همچو مرغ تیز پر ⁂ هر زمان در سیر خود سر تیز تر
گر به پر و جز به بینش کے پرو ⁂ در درون آفرینش کے پرو
سیر از اوقات هستی برترست ⁂ کوز هشیاری و مستی برترست

گریستن دیوانه و مقالات او

نیم شب دیوانه خوش میگریست ⁂ گفت این عالم بگویم منکه چیست
حقه سر بر نهاده ما درو ⁂ مے پزم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه بر دارد اجل ⁂ هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بے پر بود در صد بلا ⁂ در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنے بال ده ⁂ عقل را دل بخش و جانرا حال ده
پیش ازان کان حقه برگیرند سر ⁂ مرغ ره گردد به آور بال و پر
یا نه بال و پر بسوزد خویش هم ⁂ یا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت در گفتگو سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف
بی خبر ماندہ ز خورشید شریف

ای ہمہ روزت شب تیرہ شدہ
از فروغ چشم تو خیرہ شدہ

در شب تیرہ بسی گردیدہ تو
رشتہ تابی روشنی نادیدہ تو

گر تو با خورشید می آمیزیی
از فروغ او چنین نگریزیی

چند در سوراخہا سازی وطن
در نگر در آفتاب موج زن

تا ببینی آفتاب آتشین
ذرہ سان با او شوی خلوت نشین

ای عجب خفاش گفت ای بیخبر
من چہ خواہم کرد خورشید و قمر

آفتاب را کہ خواہد شد سیاہ
در غرور پرتوش دارند راہ

روی زرد و جامۂ ماتم بہ بر
در تگ دیوی بماندہ زار زار

تشنہ تر زد دیگران صد پارہ او
وز شفق آغشتۂ خونخوارہ او

گر چنین خورشید ناید در نظر
کو میان چون ہست خورشید دگر

تو مخسپ ای مرد یک شب زندہ دار
تا بشب خورشید بینی آشکار

روز من ای مرد غافل چون شبست
کآفتاب نیر اللہ در لپست

چون پدید آید شب آن آفتاب
خلق عالم را کند مشغول خواب

آفتاب از شرم آن نور و ضیا
روی در پوشد بجلباب حیا

لیک ہر کس ہمچو من محرم بود
آفتابش در شب ماتم بود

چون چنین خورشید در شب حاصلست
تو ز کوری می نبینی مشکلست

می نخسپم جملۂ شب تا بروز
بہر آن خورشید می سوزم بسوز

چون نماید روی خورشید مجاز
ما بظلمت آشیان گیریم باز

چون بہ شب تقدست خورشید الہ
آنچنان خورشید دیدن سست راہ

گرچہ باز آن ہمتی آری بدست
در ست سلطان باشدت جای نشست

هر کہ صاحب ہمت آمد مرد شد
گرچہ گوہر ہمتے عالے بود
گر بہ ہر چیزے فرود آئی براہ
ہر کہ باہمت درین راہ آمدست

ہمچو خورشید از بلندی خورد شد
بر سر زر جاے تو خالی بود
کے توانی خورد جام از دست شاہ
گر گدائی میکند شاہ آمدست

سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا

دیگرے گفتش کہ انصاف و وفا
حق تعالےٰ داد انصافم بسے
در کسے چون جمع آمد این صفت

چون بود در حضرت آن بادشاہ
بیوفائی ہم نہ کردم با کسے
زینت او چون بود در معرفت

جواب دادن ہدہد او را

گفت انصافست سلطان صفات
از تو گر انصاف آید در وجود
خود فتوت نیست در ہر دو جہان
دان کہ او انصاف ندہد آشکار
بستدند انصاف مردان از کسے

ہر کہ منصف شد برست از ترہات
بہ کہ عمرے در رکوع و در سجود
برتر از انصاف دادن در جہان
از ریا خالی کم افتد شرم دار
لیک خود انصاف میدادن بسے

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل کہ شیخ عصر بود
چون ز فکر علم صافی آمدی
گر کسے در پیش بشرش یافتی
گفتے آخر مقتدائے عالمے
ہر کسے گوید سخن زین ننشوی

شرح فضل او برون از حصر بود
زود پیش بشر حافی آمدی
در ملامت کردنش بشتافتی
از تو دانا تر بخیزد آدمے
پیش او سر پا برہنہ میدوی

احمد حنبل چنین گفتی که من　　گوی بردم از احادیث سنن
علم من زان بدندانم نیک نیک　　او خدا را به زهن داند ولیک
اے زبے انصافی خود بیخبر　　یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت اسیر شدن بادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را بادشاهی بود پیر　　شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سیاه　　شد مسلمان عاقبت آن بادشاه
هم نشان آشنائی یافت او　　هم زدو عالم جدائی یافت او
بعد ازان در خیمهٔ تنها نشست　　دل زدے برداشت در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود　　روز از شب شب تر از روز بود
چون بسے شد نالهاے زار او　　شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در　　گفت صد ملکت وهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین　　چند گریے هیچ نگری پیش ازین
خسرو هندوش گفت اے بادشاه　　من نمی گریم ز بهر مال و جاه
من همی گریم ز فرد ذوالجلال　　در قیامت گر کند از من سوال
گوید اے بد عهد مرد بے وفا　　کاشتے چون با منت تخم وفا
تا نیاید پیش تو محمود باز　　با جهان پر سوار و سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود　　بارے از خط وفا بیرون بود
گرد ببایست کردن لشکری　　بهر تو تو خود براے دیگری
بے سپاهی یاد نامد از منت　　دوستت خوانم بگو یا دشمنت
کے سپے از من وفا از تو جفا　　در وفا داری چنین بنو دردا
گر رسد از حق تعالی این خطاب　　چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم آن خجلت تشویر را　　گریه زانست اے جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا — نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالے با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار

غازی از کافرے بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هردم بیش کرد
بود کافر را نمازے آن خویش — مهلتے خواست او ز بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک تر — پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغے زند بروے نهان — هاتفے آواز داد از آسمان
کاے همه بد عهد از سر تا بپاے — خوش وفا و عهد مے آری بجاے
او نزد تیغت چو اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل
اے داو فوالعهد بر نا خوانده — کرده کژ بر عهد خود تا مانده
چون نکوئی کرد کافر پیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد و تو بد مے کنی — با کسے آن کن که با خود مے کنی
بودت از کافر وفا و ایمنے — تو وفادار تری گر مومنے
اے مسلمان نامسلمان آمدی — در وفا از کافرے کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جاے خویش — در عرق گم بود سر تا پاے خویش
کافرش چون دید گریان آمده — تیغش اندر دست حیران آمده
گفت گریان از چه برگفت راست — کاین زمان کردند از ما باز خواست
بے وفا گفتند از بهر توام — این چنین گریان من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار — نعره زد بعد ازان بگریست زار

گفت جیاسے کہ با محبوب خویش — از برائے دشمن معتوب خویش
از وفاداری کند چندین خطاب — چون کنم من بیوفائی در حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آئین آورم
اے دریغا بر دلم بندی چنین — بیخبر من از خداوندی چنین
بسکه با محبوب خود اے بے ادب — بیوفائی کردۂ تو بے طلب
لیک صبرم هست تا طاس فلک — جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحط سال بروے

ده برادر قحط شان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره میخواستند از تنگ سال
روے یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاسے آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آن زمان — ناله از طاس آمد ناگهان
گفت حالے یوسف حکمت شناس — هیچ میدانند این آواز طاس
ده برادر بر کشادند آن زمان — پیش یوسف از سر عجزے زبان
جمله گفتند اے عزیز حق شناس — کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست — کو چه میگوید شما هستید سست
گفت میگوید شما را پیش ازین — یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود که بود از شما — در نکوئی گوئے بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر تا زبر — گفت میگوید بآین آواز در
جمله انگندیت یوسف را بچاه — پس بیاوردید گرگ بے گناه
پیرهن در خون کشیدید از فنون — تا دل یعقوب ازان شد غرق خون
دست زد بر طاس یکبار دگر — طاس را آورد در کار دگر
گفت مے گوید پدر را سوختید — یوسف مه روے را بفروختید

با برادر کے کنند این کافران — شرمشان باد از خداوند جهان
گرچه یوسف را چنین بفروختند — بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه انگندش کردید ساز — جمله در چاه بلا ماندید باز
زین سخن آن قوم حیران مانده اند — آب گشتند از پے نان مانده اند
کور چشمی باشد آن کین قصهٔ او — بشنود زین برنگیرد حصهٔ او
تو مکن چندین درین قصه نظر — قصهٔ تست این همه اے بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کردهٔ — نه به نور آشنائی کردهٔ
گر کسے عمرے زند بر طاس دست — کار ناشایست تو زین بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهاے ترا — کافری ها و خطاهاے ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسے آواز طاس آید بگوش — می ندانم تا بماند عقل و هوش
اے چو مور لنگ در کار آمده — در بن طاسے گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون — در گذر کین ست طشتے پر زخون
گر میان طاس مانی مبتلا — هر دم آوازے دگر آید ترا
برتر آ و در گذر اے حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر در صفت گستاخی در حضرت حق

دیگرے پرسید از وے کے پیشوا — هست گستاخی در آنحضرت روا
گر کسے گستاخی یابد عظیم — بعد از آن از پے در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی از وے باز گوے — در معانی بر فشان در راز گوے

جواب دادن هدهد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود

گر کند گستاخی او را رواست — زانکه دایم راز دار بادشاست

لیک مرد راز دان و راز دار — کے کند گستاخی گستاخ دار

چون ز حب باشد ادب حرمت رواست — یکنفس گستاخی از وے بجاست

مرد اشتربان که باشد بر کنار — کے تواند بود شه را راز دار

گر کند گستاخی چون اهل راز — ماند از ایمان واز جان نیز باز

کے تواند داشت زیدے در سیاه — زهرهٔ گستاخی در پیش شاه

گر براه آید وشاق اعجمے — هست گستاخی او از محرمے

جمله رب داند نه رب داند نه رب — کے کند گستاخی خر فرط حب

او چو دیوانه بود از سوز عشق — میرود بر روے آب از روز عشق

چون بود گستاخی او خوش بود — زانکه او دیوانه چون آتش بود

در ره عاشق سلامت کے بود — زانکه مجنون را ملامت کے بود

چون ترا دیوانگی آمد پدید — هرچه گوئی از تو بتواند شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید — زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماهروے — سرو قامت سیم ساعد مشکبوے

هر یکے در گوش داری شب فروز — شب شده از پرتو آن مثل روز

با کلاه شعشعه با طوق زر — سر بسر سیمین برو زرین کمر

با کمرهاے مرصع بر میان — هر یکے را نغز خنگے زیر ران

هر که دیدے روے آن یک لشکری — دل بدادے حالی و جان بر سری

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه
ژندهٔ پوشیدهٔ بس برهنه

دید آن خیل غلامان راز دور
گفت ازان کیستند آن خیل حور

خواجهٔ شهری جوابش داد راست
کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید آن قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای وارندهٔ عرش مجید
بندهٔ پروردن بیاموز از عمید

گرچه آن دیوانهٔ گستاخ باش
برگ داری لازم این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند
پس مکن گستاخی و بر خود مخند

خوش بود گستاخی دیوانگان
خویش میسوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید آن قوم راه
چه بد و چه نیک در آن جایگاه

در گستاخی آن دیوانه برهنه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه
درمیان راه بیشه گرسنه

بود هم سرما و بارانی شگرف
ترشد آن دیوانه از باران و برف

نه نهفتی بودش و نه خانهٔ
عاقبت میرفت تا ویرانهٔ

چون نهاد از راه در ویرانه گام
برسرش آمد همی خشتی زبام

سرشکستش خون روان شد همچو جوی
مرد سوی آسمان آورد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زدن
زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بی سرمایهٔ
عاریت بسته خر از همسایهٔ

رفت سوی آسیا و خوش بخفت
چون بخفت آن مرد جای خر برفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد
روز دیگر بود تا آن خواست مرد

هر دو تن می آمدند از ره دوان
تا بنزد میر کاریز آن زمان

قصه پیش میر بر گفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر زد در دشت صحرا گرسنه

بیشک آن تاوان برو باشد درست / هر دو را تاوان ازو باید بجست

یارب این تاوان چه نیکو می کند / هیچ تاوان نیست هرچه او میکند

بر زنان مصر چون حالت بگشت / زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت

چه عجب باشد اگر دیوانهٔ / حالتی یابد ز دولت خانهٔ

تا در آن حالت شود بیخویش او / ننگرد هیچ از پس واز پیش او

جمله زو گوید بدو گوید همه / جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می مردند میگفتند نان

جملهٔ ده خلق برهم مرده بود / نیم زنده نیم مرده خورده بود

از قضا دیوانهٔ چون آن بدید / خلق می مردند نامد نان پدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چو نداری رزق کمتر آفرین

هر که او گستاخ این درگاه بود / عذر میخواهد هر آنکه آگاه بود

گر کژی گوید بدین درگه رواست / عذر آن خواهد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ میزدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان / زانکه سنگش میزدندی کودکان

رفت آخر تا به کنج گلخنی / بود اندر گلخن او را روزنی

شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار

چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز

داد دیوانه بسی دشنام زشت / کز چه اندازید بر من سنگ خشت

تیره بود آنخانه افتادش گمان
تا که از جاے درے بکشاد باد
باز دانست آن تگرگ آنجا زسنگ
گفت یارب تیره بود آن گلخنم
گر زند دیوانهٔ زین گونه لاف
آنکه انجام است لایعقل بود
مے گذارد عمر در ناکامیٔ
تو زبان از شیوهٔ او دور دار
جون ترا دیوانگی ناید پدید
گر نظر در سر پے نور آن کنی

کین تگرها هم کودکان اند این زمان
روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
دل شدش از دادن دشنام تنگ
سهو کردم آنچه گفتم آن هنم
تو مکن از سرکشی با او مصاف
بیقرار و بیکس و بیدل بود
هر زمانش تازه بے آرامیٔ
عاشق دیوانه را معذور دار
هرچه گوئی از تو تواند شنید
جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد
اے جهودان گفت معذورید نیک
این سخن از وے کسے قاضی شنید
حرف او چون در خور قاضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه
لیک از حکم خداے آسمان

در تحیر بے سر و سامان شده
پس نظر آنجا به بنیادش فتاد
با کسے این راز نتوان گفت لیک
خشمگین او را بر قاضی کشید
کرد انکار دیدان راضی نبود
گر نیند از حکم تو معذور راه
جمله معذوران راهند این زمان

سوال مرغ دیگر در صفت لاف عشق حق زدن

دیگرے گفتش که تا من زنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من

عشق او را لایق و زیبنده ام
لاف عشقش میزنیم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده ام / در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است / دین چنین کاری نه کاری هر کس است
کار آوردم بجان از عشق یار / گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم دل روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در وجود هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
بس ترا خود آورد در راه خویش / فرو بنشاند بخلوتگاه خویش
گر بود آن جایگه دعوی ترا / مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزادی بود / دوستی او ترا کاری بود

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون سوالش کرد کای شایسته پیر / تو ز منکر چون گذشتی و ز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار / از من مسکین سوال از کردگار
گفت ایشان را که نبود این سوال / نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدائم اوست بس / این سخن گفتن بود از من هوس
لیک گر زانجا بسوی کردگار / باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیست کار / بندهٔ با ستم خدا را نام دار
در مرا از بندگان نشمارد او / بسته بند خودم بگذارد او

با کسے آسان چون پیوندش نبود ‌‌ ‌ ‌ ‌ من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او ‌ ‌ ‌ ‌ چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افگنده ام ‌ ‌ ‌ ‌ لیک او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ تو بر عشق او بغایت لایقی
لیک چون عشقے بسوے تو بود ‌ ‌ ‌ ‌ دانکه او در خورد روے تو بود
اے اگر با تو در انداز و خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ تو توانی شد بشادی آتشی
کار آں دارد نہ این اے بیخبر ‌ ‌ ‌ ‌ کے از و یابی خبر اے بے اثر

حکایت درویش شوریده

بود درویشے ز فرط عشق زار ‌ ‌ ‌ ‌ در محبت ہمچو آتش بے قرار
ہم ز تفت عشق جانش سوختہ ‌ ‌ ‌ ‌ ہم ز تفت جان زبانش سوختہ
آتش جان در دلش اُفتادہ بود ‌ ‌ ‌ ‌ مشکلے بس مشکلش افتادہ بود
در میان راہ مے شد بیقرار ‌ ‌ ‌ ‌ میگریست واین سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت ‌ ‌ ‌ ‌ چند گریم چون ہمہ اشکم بسوخت
ہاتفے گفتش مزن زین بیش لاف ‌ ‌ ‌ ‌ از چہ با او در فگندی از گزاف
گفت من کے در فگندم با کسے ‌ ‌ ‌ ‌ او در افگندست با من بیشکسے
چون منی را کے بود آن مغز و پوست ‌ ‌ ‌ ‌ تا چہ ادئی را توانم داشت دوست
من چہ کردم ہرچہ کرد او کرد و بس ‌ ‌ ‌ ‌ دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چہ در تو در فگند و داد بار ‌ ‌ ‌ ‌ تو مکن از خویش در سر زینہار
تو کہ باشی تا دران کار عظیم ‌ ‌ ‌ ‌ یک قدم بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کے عشق بازد اے غلام ‌ ‌ ‌ ‌ عشق او با صنع او گردد مدام
تو نہ ہیچ و نہ در ہیچ کار ‌ ‌ ‌ ‌ محو گردد صنع با صانع گذار

گر بدیدار تو خود را در میان
ہم ز ایمانت برائی ہم ز جان

مہمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یک شبے محمود دل پر تاب بود — میہمان رند گلخن تاب بود

رند بر خاکسترش بنشاند خوش — ریزه در گلخن ہمے افشاند خوش

خشک نانے پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت گر این گلخنی امشب ز من — عذر خواہد من سرش بردم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنے گفتش کہ دیدی جایگاه

خفت و خوردم دیدی و ایوان من — آمدی ناخواندهٔ تو مہمان من

گر دگربارت فتد برخیز زود — پس قدم در راه ورنہ ہمچو دود

ور سرما بنودت مے باش خوش — گلخنے کو ریزهٔ مے باش خوش

من نہ پیش از تو نہ کمتر آیمت — من کیم تا در برابر آیمت

خوش شد از گفتار او شاه جہان — ہفت بار دیگرش شد میہمان

روز آخر گلخنے را گفت شاه — آخر از شاه جہان چیزے بخواه

گفت اگر حاجت بخواہد این گدا — شاہش آن حاجت نگرداند روا

شاه گفتا عاقبت با من بگوے — خسروی کن ترک این گلخن بگوے

گفت حاجتمند آنم منکہ شاه — ہمچنین مہمانم آید گاه گاه

خسروی من لقاے تو بس است — تاج فرقم خاکپاے تو بس است

شہریار از دست تو بسیار ہست — ہیچ گلخن تاب را این کار ہست

با تو در گلخن نشستہ گلخنے — بہ کہ بے تو بادشاه گلشنے

چون ازین گلخن در آمد دولتم — کافرے باشد ازین جا رحلتم

با تو آنجا گرد صالے پے نہم — آن بہ ملک ہر دو عالم کے دہم

پس بود این گلخنم روشن ز تو — چیست از تو بہ کہ خواہم من ز تو

مرگ جان باد این دل پرپیچ را — گر گزینم بر تو دیگر ہیچ را

من نہ شاہی خواہم و نہ خسروی — آنچہ میخواہم من از تو ہم توئی
شہ تو باش و بس مدہ شاہی مرا — میہمان مے آئی کہ گاہے مرا
گر بسوزے ہمچو خاکستر مرا — در نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا خواہم ترا خواہم ترا — ہم تو جانم را دہم جانم ترا
من ترا دانم نہ دین نے کافری — نگذرم زین من اگر تو بگذری
حاجت من در ہمہ عالم توئی — این جہانم و آن جہانم ہم توئی
عشق آن باید ترا کار این بود — آن تو باشد غم یار این بود
گر ترا عشق ست از وے خواہ نیز — دست ازین دامن مکن کوتاہ نیز
عشق کہنہ عشق تو خواہد دگر — گنجہا نقدش دو جو خواہد دگر
دل بگیر و از خویشش پیشکے — بحر دارد قطرہ دارد اندکے

حکایت آن سقائے کہ آب در دست داشت و از سقائے دیگر آب می خواست

مے شد آن سقا مگر آبے بکف — دید سقائے دگر از پیش صف
حالے اینک آب در کف آن زمان — پیش اینک رفت و آبے جست ازان
مرد گفتش اے ز معنی بے خبر — چون تو ہم این آب داری خوش بخور
گفت ہان آبے دہ اے بخرد مرا — زانکہ دل بگرفت ز آب خود مرا
بود آدم را دلے از کنہہ سیر — از برائے او بگندم شد دلیر
کنہہا جملہ بہ یک گندم فروخت — ہرچہ بودش جملہ در گندم بسوخت
غور شد در وے ز دل سر بر زدش — عشق آمد حلقۂ بر در زدش
در فراق عشق چون ناچیز شد — کنۂ او رفت داد ہم نیز شد
چون نماندش ہیچ با ہیچے بساخت — ہرچہ دستش داد در ہیچے بباخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسے
نیست کار یادگار ہر کسے

سوال مرغ دیگر در صفت پندار از کمال و خود بینی

دیگرے گفتش کہ پندارم کہ من
کردہ ام حاصل کمال خویشتن

ہم کمال خویش حاصل کردہ ام
ہم ریاضت ہاے مشکل بردہ ام

چون ہم آنجا کار من حاصل بود
رفتنم زین جایگہ مشکل بود

دیدۂ کس را کہ بر خیزد ز گنج
مے رود در کوہ و صحرا بہر گنج

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے ابلیس طبع پر غرور
در منی گم دز مراد خود نفور

در خیال خویش مغرور آمدہ
از قضاے معرفت دور آمدہ

نفس بر جان تو دستے یافتہ
دیو در مغزت نشستے یافتہ

تو بہ پنداری گرفتار آمدہ
پاے تا سر عین پندار آمدہ

گر ترا نوریست در رہ نارتست
ور ترا ذوقست آن پندار تست

وجہ نقد تو خیالی بیش نیست
ہر چہ میگویم محالے بیش نیست

غرۂ این روشنی رہ مباش
نفس تو با تست جز آگہ مباش

با چنین خصمے ز بے تیغے بدست
کے تواند ہیچکس ایمن نشست

گر ترا نورے ز خصم آمد پدید
زخم کژدم را گرفتش آمد پدید

تو بدان نور بخش غرہ مباش
چون نہ خورشید جز ذرہ مباش

نے ز تاریکی رہ نومید شو
نے ز نورش ہمسر خورشید شو

تا تو در پندار خویشی اے عزیز
خواندن وزندان نیرزی یک پشیز

چون برون آئی ز پندار وجود
بر تو گردد دور پرکار وجود

در ترا پندار ہستی ہست ہیچ
نہ بود دست از نیستی در دست ہیچ

ذرۂ گر طعم ہستی باشدت
کافرے و بت پرستی باشدت

گر پدید آئی بہ ہستی یک نفس — تیر باران باشدت از پیش و پس
تا تو ہستی در شنج جادا تن بنہ — صد قفا را ہر زمان گردن بنہ
گر تو خود آئی بہ ہستی آشکار — صد قفات از درد آرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راہ

شیخ ابوبکر نشاپوری براہ — با مریدان شد برون از خانقاہ
شیخ بر خر بود با اصحاب ہما — کرد خر بادے مگر ناگہ رہا
شیخ را زان بعد حالت شد پدید — نعرہ میزد جامہ بر تن مے درید
ہم مریدان ہم کسے کو دید ازو — ہیچکس فی الجملہ مپسندید ازو
بعد ازان کرد آن یکے از وے سوال — کافر این جا از چہ کردی شیخ حال
گفت من چندانکہ میکردم نگاہ — بود از اصحاب من بگرفتہ راہ
بود ہم از پیش و ہم از پس مرید — گفتم آخر کم نیم از بایزید
این چنین کامروز خوش آراستہ — با مریدانم ز جان برخاستہ
بیشکے فردا خوشی در عز و ناز — در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا — کرد خر این جایگہ بادے مرا
یعنے آن کو میزند زین شیوہ لاف — جز جوابش میدہد چند از گزاف
زین سبب این آتشم در جان فتاد — جانے عالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب و غرورے ماندہ — از حقیقت دور دوری ماندۂ
عجب برہم زن غرورت را بسوز — حاضر ار گشتی حضورت را بسوز
اے بگشتہ ہر دم از لونے دگر — در بن ہر موے فرعونے دگر
گر تو نہ یک ذرہ باقی ماندہ است — صد نشان از تو نفاقی ماندہ است
از منی گر ایمنے باشد ترا — با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنائے من شوی — گر ہمہ شب در شبے روشن شوی

من نگو اے از منی در صد بلا — تا بہ ابلیسے نگردی مبتلا

حکایت رمز خواستن موسیٰ از ابلیس

حق تعالےٰ گفت با موسےٰ براز — کافر از ابلیس رمزے جوے یار

چون بدید ابلیس را موسےٰ براہ — گشت از ابلیس موسےٰ عذر خواہ

گفت دائم یاد دار این یک سخن — من نگو تا تو نگردی ہمچو من

گر دلی زندگی باشد ترا — کافرے نے بندگی باشد ترا

راہ را انجام در ناکامی است — نام نیک مرد در بدنامی است

زانکہ گرباشد درین رہ کامران — صد مئے سر بر زند در یک زمان

حکایت در گفتار پاک دینے کہ مبتدی را تاریکی بہتر است

پاکدینے گفت آن نیکو پرست — مبتدی را کو بتاریکی درست

تا بکلّے گم شود در بحر جود — پس بماند ہیچ رشدش در وجود

زانکہ گر چیزے برد ظاہر شود — غرہ گردد آن زمان کافر شود

آنچہ در تست از حد از خشم تو — چشم مردم بیند آن نہ چشم تو

ہست در تو گلخنے پر اژدہا — تو ز غفلت کردی ایشان را رہا

روز و شب در پرورش شان ماندۂ — فتنہ خورد و خورش شان ماندۂ

اصل تو از خاک واز خون شد تمام — وین عجب ہر دو را بیقدری تمام

چونکہ از نزدیک تر آمد بہ تو — ہم نجس ہم مختصر آمد بہ تو

ہرچہ در بعد ولست از قرب حس — ہم حرام افتد بلاشک ہم نجس

گر پلیدی در درون مے بینئے
این چنین فارغ کجا بنشینئے

حکایت دیدن شخصے سگے را و دامن برنچیدن

در بر شیخی سگے میشد پلید — شیخ ازان سگ هیچ دامن برنچید
سائلے گفت اے بزرگ پاکباز — چون بکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید — هست اندر باطن من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان — این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون شکست — چون گریزم زد که با من هم هنست
در پلیدی در درونت اندکیست — صد نجس بینی که آن قالب یکیست
گرچه اندک چیزت آمد بند راه — چه بلوهے با زمانے چه بکاه

حکایت عابدے که در عهد کلیم الله مشغول ریش خود مے بود

عابدے بودست در عهد کلیم — در عبادت بود روز و شب مقیم
ذرهٔ ذوق کشائش مے نیافت — ز آفتاب سینه تابش مے نیافت
داشت ریشے بس نکو آن نیک مرد — گاه گاهے ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسے را ز دور — پیش او شد کاے سپه سالار طور
از براے حق که از حق کن سوال — تا چرا نه ذوق دارم نه خیال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور — باز پرسید این سخن حق گفت دور
گو ز در وصل ما درویش ماند — دائما مشغول ریش خویش ماند
موسے آمد قصه بر گفتش که چیست — ریش خود میکند مرد و مے گریست
جبرئیل آمد سوے موسے دوان — گفت هم مشغول ریشت این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود — ور همی میکند هم در ریش بود
یکنفس بے او بر آوردن خطاست — چه بکژ رو با زمانے چه براست
اے بریش خود چو بیرون آمده — غرق در دریاے پر خون آمده

چون بریش خود بپردازی نخست
عزم تو گردد درین دریا درست

در تو با این ریش در دریا شوی
هم ز ریش خویش لا پروا شوی

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
غرق شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی یکی مرد سره
گفت از سر بر فگن این توبره

گفت نیست این توبره ریش نیست
هست این ریش که تشویش نیست

گفت احسنت اینت ریشیت اینت کار
تن فرو ده اینت خواهد کشت زار

ای بز از ریش خودت شرمیت نه
بر گرفته ریش و آزرمیت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود
در تو شیطانی و هامانی بود

پشم در کش همچو موسی کون را
ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر سخت دار
جنگ ریشا ریش کن مردانه وار

پای در نه ترک ریش خویش گیر
تا کجت زین ریش ره در پیش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست
یکدمت پروای ریش خویش نیست

در ره دین آن بود فرزانهٔ
کو ندارد ریش خود را شانهٔ

خویش را از ریش خود آگه کنید
ریش را دستار خوان ره کنید

نه بجز خونابه آبی باید او
نه بجز از دل کبابی باید او

گر بود گاذر نه بیند آفتاب
ور بود دهقان نیابد میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفی چون جامه شستی گاه گاه
میغ کردی جملهٔ عالم سیاه

جامه چون بر شوخ شد یکبارگی
گرچه بود از میغ صد آوارگی

از پی اشنان سوی بقال شد
میغ پیدا آمد او بی حال شد

مرد گفت اے میغ چون گشتی پدید
رو کہ میوزم ہے باید خرید

من از ان میویز پنہان میخورم
تو چہ میدانی کہ اشنان میخورم

از تو چند اشنان فروریزم بخاک
دست با صابون بشستم از تو پاک

گر برآری یک نفس از خوشدلی
ہر زمانت بیش آید غافلے

سوال مرغ دیگر کہ بچہ شاد باید بود در سفر

دیگرے گفتش بگو اے نامور
تا بچہ دل شاد باشم در سفر

گر بگوئی کم شود آشفتنم
اندکے رشدی بود در رفتنم

رشد باید مرد را در راہ دور
تا نگردد از رہ تقوے نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب
خلق را دم میکنند از خوب بہ عیب

جواب دادن ہدہد او را

گفت تا ہستی برو دلشاد باش
وز ہمہ گویندگان آزاد باش

چون بدو جانب تواند بود شاد
جان پرغم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی عالم بدوست
زندگی گنبد گردون از دوست

پس تو اندر شادی او زندہ باش
چون فلک در شوق او غرندہ باش

چیست زو بہتر بگو اے ہیچکس
تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت مجنون کوہساری و حالت او

بود مجنونے عجب در کوہسار
با پلنگان روز و شب کردہ قرار

گاہ گاہش حالتے پیدا شدے
گم شدے در خود کسے کان جا شدے

بلیست روز آن حالتش بر داشتے
حالت او حال دیگر داشتے

بست روز از صبحدم تا وقت شام
رقص ہیکردی و ہیگفتی مدام

هر دو تنهائیم نیچ انبُه نیست — این همه شادی و هیچ اندوه نیست
گر بمیرد هر که را با اوست دل — دل بدو ده چونکه آن اوست دل
گر ز شوق او دلت شد مبتلا — مرگ بر تو کے بود هرگز روا
شادی جاوید کن از دوست تو — تا نه گنجے همچو گل در پوست تو

حکایت آن عاشقے که در وقت مردن مے گریست

عاشقے در وقت مردن مے گریست — زو بپرسیدند گین گریه ز چیست
گفت میگریم چون ابر نو بهار — زانکه اینَدم مے بباید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون — چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمے گفتش چو دل با او بود — گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست — کے بمیرد مرگ بروے کسے رواست
دل چو با او در وصال آید همے — وز جدائیش اتصال آید همے
گر بدین سر شاد باشی یک زمان — جان آن نبود چو گنجے در نهان
هر که از هستی او دلشاد نیست — محو در هستی نگشت آزاد نیست
هر که از هستی او دلشاد گشت — محو در هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو — تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عزیزے که گفت هفتاد سال است از ناشادے حال

آن عزیزے گفت شد هفتاد سال — تا که شادی میکنم از شوق حال
خاطرے دارم چو موے پر گداز — عذرے خواهم چو شدنتن در گداز
کاین چنین زیبا خداوندیم هست — با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی و جویائی بعیب — کے کنی شادی و در آئی نه غیب
او لا از عیب خلق آزاد شو — پس به عشق غیب مطلق شاد شو

عیب جویا تو بچشم عیب بین — کے توانی بود ہرگز غیب بین
سوے بشگافی بہ عیب دیگراں — در بگویم آں تو کوری رہ مدان
گر بہ عیبے دیگران مشغولیے — کے چنین معیوب و نامعقولیے

سوال مرغ دیگر کہ از وچہ چیز خواہم

دیگرے گفتش کہ اے سرہنگ راہ — زو چہ خواہم چون رسم آن جایگاہ
چون شود بر من جہان روشن از و — می ندانم تاچہ خواہم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاہیے — چوں رسیدم من بدو آن خواہیے

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے جاہل نہ آگاہ از و — زو چہ چیزے خواہی اورا خواہ از و
مرورا درخواست آگاہی بہ است — کو ز ہر چیزے کہ میخواہی بہ است
ہر کہ بوے یافت از خاک رہش — کے بچیزے باز گردد از درش

در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار — گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمان را در ہمہ بکشادہ اند — در بہشتم مسندی بنہادہ اند
ہمچو بلبل قدسیان خوش سراے — بانگ بر دارند کے عاشق در آئے
شکرے کن پس بشادی در خرام — زانکہ ہرگز کس ندیدست این مقام
گرچہ آن انعام و این توفیق ہست — می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکہ می گوید مرا با این چہ کار — دادۂ عمر دراز م انتظار
نیست برگم چون ز اہل شہوتے — سرفرود آرم باندک رشوتے
عشق با جان و تنم درہم سرشت — من نہ دوزخ دانم اینجا نہ بہشت

گر بسوزی ہمچو خاکستر مرا — در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا خوانم ترا دانم ترا — ہم تو جانم را و ہم جانم ترا
من ترا دانم نہ دین نہ کافرے — بگذرم من گر تو زین ہم بگذرے
حاجت من در ہمہ عالم توئی — این جہان و آن جہانم ہم توئی
حاجت دل این شد و موے بر آر — یکزمان با من بہم ہوئے بر آر
جان من گر سر کشد موے ز تو — جان برہاے ز من ہوئے ز تو

حکایت کردن حق تعالےٰ با داؤد

حق تعالےٰ گفت اے داؤد پاک — بندگانم را بگو اے مشت خاک
گر نہ دوزخ نہ بہشتے مرا — بندگی کردن نہ زیبستے مرا
گر نبودے ہیچ نور و ہیچ نار — نیستی با من شما را ہیچ کار
گرچہ استحقاق آن دارم دوام — کز میان جان پرستیدم مدام
گر رجا و خوف نہ در رہ شدے — پس شما را کار با من کے بدے
این سزد چون من خداوند شمام — کز میان جان پرستیدم مدام
بندہ را گو باز گشش از غیر دوست — پس باستحقاق ما را می پرست
ہرچہ او جز ما بود در ہم شکن — چون فگندی در ہمش برہم شکن
چون شکستی پاک در ہم سوز تو — جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن ہمہ خاکستر آنگہ بر فشان — تا برو آن باد غیرت بے نشان
چون چنین کردی ترا گوید کنون — آنچہ مے جوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد — تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت بادشاہی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خواند — تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست — پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه — جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام — در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار — میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانه — می توانی وز خرد بیگانه
چون بسلطانی رسیدی ای غلام — چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را عالی جواب — گفت بس دورید از راه صواب
نشنید آگاه که شاه انجمن — دور می انداز دم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه — باز مانم دور و مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان — من نگردم غائب از وی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد بس — لیک از و دوری نخواهم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک مال او — مملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل ماندهٔ — همچنان در گام اول ماندهٔ
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول — می کند از اوج جباری نزول
تو ز جای خویشتن ای بی ادب — برنخیزی و کنی دائم طرب
آمدند از اوج عزت پیشواز — تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این — با تو نتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آئی تمام — صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن دولت نه این اصحاب راست — زانکه علیون ذوی الالباب راست
تو چه مرد راه این و آن مدان — در گذر نه دل بدین ده نه بدان

چون ز هر در دور گشتی فرد تو — گر ز نی باشی تو باشی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه علویه

رابعه گفتا که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیای بساز

دوستان را آخرت ده برد وام — زانکه من زین هر دو آزادم تمام

گر بسوی هر دو عالم بنگرم — گر بجز تو هرچه خواهم کافرم

گر بدنیا و آخرت مفلس شوم — با غم عشقت کنون مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دائم تو بسی از تو مرا

هر که او را هست گل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بود و هست خواهد بود نیز — اوست دائم بی نظیر و ناگریز

خطاب کردن حضرت عزت باداؤد که هر چیزیرا عوض یابی الا مرا

خالق الآفاق من فوق الحجاب — کرد با داؤد پیغمبر خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان — خوب و زشت و آشکار او نهان

جمله را یابی عوض الا مرا — نه عوض یابی و نه همتا مرا

چون عوض بنود مرا بی من مباش — من بسم جان و جان بی تن مباش

ناگزیر تو منم ای حلقه گیر — یک نفس غافل مباش از ناگزیر

لحظه بی من بقای جان مخواه — هرچه جز من پیشت آید آن مخواه

ای طلبگار جهاندار آمده — روز و شب در درد این کار آمده

بت بود هرچه آن گزینی تو برو — کافری گر جان گزینی تو برو

دوست در هر دو جهان مقصود تو — هم ز روزی امتحان معبود تو

بر تو نفروشند جهان هیچ هیچ — در جهان مفروش او را تو بهیچ

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بت را که نامش سومنات بود

یافتند آن بت که نامش بود لات — لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند — در رهش همسنگ زر انباشتند
هیچ گونه شاه می نفروختش — آتشی بر کرد و جای سوختش
هر کسی گفتش نمی بایست سوخت — زر ز بت بهتر بود باید فروخت
گفت ترسیدم که تا روز شمار — بر سر این جمع گوید کردگار
آذر و محمود را دارید گوش — آن یکی شد بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش بر فروخت — آن بت و آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بر آمد از میانش — خواست شد خالی نه وست آرایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر — تا چو بت دریا نیفتی در بدر
نفس چون بت را بسوز عشق دوست — تا بسی جوهر برون آید ز پوست
چون بگوش جان شنیدی از الست — در بلی گفتن مکن کوتاه دست
بسته عهد الست از پیش تو — از بلی سر بر مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار داری از نخست — کی شود انکار او در دل درست
چون در اول بسته مشتاق تو — چون توانی شد به آخر عاق تو
ای باول کرده اقرار الست — پس به آخر کرده انکار الست
ناگزیرت اوست بس با او بساز — هرچه پذیرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت اندر سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنی بجنگ هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید — دل از ان انبوه در اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر — گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کایدم زین جائے گاه — جمله برسانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت بادشاه — پس غنیمت کرد و آمد با سپاه
بود یک جزو غنیمت از قیاس — برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند — وان سیه رویان هزیمت یافتند
هر کسے را گفت جائے از کسان — کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانچه با حق نذر کردم در نخست — کاندرین عهد و وفا آیم درست
هر کسے گفتند چندین مال و زر — چون توان دادن به مشتے بیخبر
تو سپه را ده که کینه مے کنند — یا بگو تا در خزینه مے کنند
شه درین اندیشه سرگردان بماند — درمیان این و آن حیران بماند
بو الحسینی بود بس فرزانهٔ — نیک مردے بیدلے دیوانهٔ
مے گذشت او درمیان آن سپاه — چون بدید او را ز دور آن بادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسم هرچه گفت او آن کنم
او چه آزادست از شاه و سپاه — بیغرض گوید سخن این جائے گاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس بگفت این قصه بادے در نهان
بیدل دیوانه گفت اے بادشاه — کارت آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی یافت با او کار نیز — تو بدو جو زین میندیش اے عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس بکن این جا دو جو کم اختیار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بخرد آن خود که آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار
اولا از عیب خود آزاد شو — پیش عشق غیب مطلق شاد شو

موے بشگافی به عیب دیگران
چون به عیب خود رسی کوری دران

حکایت آن مست لایعقل که در جوالش کرده بودند

بود مردے مست لایعقل خراب — آب کارش کرده کلی کار آب

درده صاف از بسکه باہم خورده بود — از خرابی باده سرگم کرده بود

ہوشیارے راگرفت از وے ملال — پس نشاندآن مست را اندر جوال

برگرفتش تابرد از جاے خویش — آمدش مست دگر در راه پیش

مست دیگر ہر زمان باہر کسے — مے شدو میکرد بد مستی بسے

مست اول آنکه بود اندر جوال — چون بدیدآن مست را بس تیره حال

گفت اے بدبرد و کم بایست خورد — تاچومن بیرفت وے آزاد و فرد

آن او میدید و آن خویش نه — مست حال او و آن خویش نه

گر زعشق اندک خبر مے دیدے — عیبها جمله ہنر مے دیدے

عیب بینی زانکه تو عاشق نه — لاجرم این شیوه را لائق نه

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنے عاشق بود

بود مردے شیردل خصم افگنے — گشت سالے عاشق پیره زنے

داشت بر چشم آن زن ہمچون نگار — یک سرناخن سفیدی آشکار

زان سپیدی مرد بودے بے خبر — گرچه بسیارے برافگندے نظر

مرد عاشق چو بود در عشق زار — کے خبر یابد ز عیب چشم یار

بعد چندے عشق کم شد مرد را — دارو وے آمد برید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت

بس بدیدآن مرد عیب چشم یار — این سپیدی گفت کے گشت آشکار

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم — چشم من عیب آن زمان آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید — عیب اندر چشم من زان شد پدید

کردهٔ از وسوسه پر شور دل / هم ببین یک عیب خود اے کوردل

چند گوئی دیگران را عیب باز / عیب خود دیگر بجو از غیب باز

تا چه بر تو عیب تو آید گران / نبودت پرواے عیب دیگران

حکایت زدن محتسبے مستے را و جواب دادن مست او را

محتسب آن مرد را میزد بزور / مست گفت اے محتسب کم کن تو شور

زانکه از نان حرام آن جاے گاه / مست او گردی و افگندی براه

بودهٔ تو مست تر از من بسے / لیک آن مستی نمی بیند کسے

در جفاے من مرو زین بیش تو / داد بستان اندکے از خویش تو

سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را لایق است

دیگرے گفت اے بحضرت برده راه / چو بضاعت بهترست این جاے گاه

گر بگوئی چون درین سودا درم / آنچه من بهتر بود آنجا برم

پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس / مردم بے تحفه نبود جز خسیس

جواب دادن هدهد او را

گفت اے طائر اگر فرمان بری / آنچه آنجا آن نباشد آن بری

تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو

هرکه درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار و روز هم

هرچه تو زین جا بری آن جا بود / برون این بر تو کے زیبا بود

علم هست این جایگه اسرار هست / طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل مے بر بسے / زانکه این آن جا نشان ندهد کسے

گر برآید از سر دردے یک آه / مے بود بوے جگر تا پیشگاه

جایگاه خاص مغز جان تست | قشر جانب نفس نافرمان تست

آه اگر از جاے خاص آمد پدید | مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامے او را پنجاه چوب زند

رفت یوسف را بزندان باز داشت | چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت

با غلامے گفت بستان این تنش | پس بزن پنجاه چوب محکمش

برتن یوسف چنان بازو گشاے | کین دم آهش بسوزم از دور جاے

آن غلام آمد بسے کارش نداد | روے یوسف دید دل بارش نداد

پوستینے دید مرد نیک بخت | دست خود بر پوستین بکشاد سخت

مرد هر چوبے که میزد استوار | نالهٔ میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور | گفتی آخر سخت تر زن اے صبور

مرد گفت اے یوسف خورشید فر | گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چو نه بیند بر تو زخم چوب هیچ | بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل را جاندار | بعد ازان چوب قوی را پایدار

گرچه زین ضربت زیانی باشدت | چون ترا بیند نشانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان | غلغلے افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند | سخت چوبے زد که بر خاکش فگند

چون زلیخا زو شنید این بار آه | گفت بس کین آه بود از جایگاه

پیش ازان آن آهها ناچیز بود | آه این بارش ز جاے تیز بود

در بود در ماتمے صد نوحه گر | آه صاحب درد را باشد اثر

گر بود در حلقهٔ صد غمزده | حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صفت مردان نباشی مرد تو

حکایت خواجه و غلام پاک بازوے

خواجهٔ زنگی غلامے جسته بود — دست پاک از کار دنیا شسته بود

جملهٔ شب آن غلامے پاکباز — تا بوقت صبح مے کردے نماز

خواجه گفتش اے غلام کار کن — شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز — آن غلام او را جوابے داد باز

گفت آنکس را که دروره بخواست — گر کسش بیدار می نکند رواست

گر ترا دردبشی بیدار ییے — روز شب در کاری بیکاریے

چون کسے باید که بیدارت کند — دیگرے باید که تا کارت کند

هر کرا این حسرت و این درد نیست — خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر که این درد دل در هم سرشت — محو شد هم دوزخ آنجا هم بهشت

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که پیر عهد بود — سالک وادی جد و جهد بود

زانکه او این جا به ناز و عز رسید — می ندانم هیچ کس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنت را ببینند آشکار

کز خوشی جنت و شوق وصال — حالیا گویند بابا چیست حال

اهل جنت جمله گویند آن زمان — که خوشی فردوس برخاست از میان

زانکه ما را در بهشت پُر کمال — روے بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد — هشت خلد از شرم او تاریک شد

در فروغ آن جمال جانفشان — خلد را نه نام ماند و نے نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش — اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کے همه فارغ ز فردوس و جنان — هرچه گفتید آن چنانست آنچنان

کز کجا این آتش آید کارگر — ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
زانکه ما اصحاب خامی ناخوشیم — از قدم تا فرق غرق آتشیم
روے بنمود ست ما را آشکار — حسرت و واماندگی از روے یار
چون شویم آگہ کہ ما افتاده ایم — وز چنین روے جدا افتاده ایم
ز آتش غیرت دل ناشاد ما — آتش دوزخ برد از یاد ما
هرکرا در ره شد این غیرت پدید — زود باید هر دو عالم را بدید
حسرت آه جراحت بایدت — در جراحت ذوق راحت بایدت
گر تو مجروحی دم از راحت مزن — داغ مے بین در جراحت دم بزن
گر درین منزل تو مجروح آمدی — محرم خلوتگہ روح آمدی

درخواست کردن شخصے کہ در مصلائے حضرت رسول نماز کند

از نبی درخواست مردے پر نیاز — تا گذارد بر مصلایش نماز
خواجه دستوری نداد او را دران — گفت ریگ گرم و خاکست این زمان
روے نہ بر خاک گرم و ریگ کوے — زانکہ ہم مجروح را داغست روے
چون تو مے بینی جراحت روح را — داغ نیکو تر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه — کے توان کردی بسوے ما نگاه
داغ دل آور کہ در میدان درد — مرد را از داغ بشناسند مرد

سوال مرغ دیگر در مسافت راه وادی طلب

دیگرے گفتش کہ اے دانائے راه — دیده باشد درین وادی سیاه
بر سیاست مے نماید این طریق — چند فرسنگ است این را اے رفیق

جواب دادن هدهد اورا در صفت وادی طلب

گفت ما را هفت وادی در ره است / چون گذشتی هفتمین خود درگه است

وا نیامد در جهان زین راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون نیامد باز پس زین راه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور

چون شدند آن جایگه گم سربسر / کی خبر بازت دهد ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست زان پس بیکنار

پس سیم وادیست آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا / کی بود آن جا سخن گفتن روا

در کشش افتی روش گم گردت / گر بود یک قطره قلزم گرددت

در صفت وادی طلب

چون فرو آئی بوادیٔ طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس آن جا بود / طوطی گردون مگس آن جا بود

جد و جهد این جا باید سالهات / زانکه این جا گردد حالهات

مال این جا بایدت انداختن / ملک این جا بایدت پرداختن

در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید پاک کرد از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد بحضرت نور پاک

چون شود آن بر دل تو آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از ذوق او دیوانه وار / برسر آتش زنی پروانه وار

جرعهٔ زان بادهٔ چون نوشت فتد — هر دو عالم کل فراموشت فتد
ورنه دریا بمانی خشک لب — سر جانان میکنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او — زاژدهائے جانستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت — در پذیری تا درے بکشایدت
چون درت بکشود چه کفر و چه دین — در طلب باشی نباشی جز درین

عذر گفتن بو عثمان مکی در حرم

عمر تو عثمان مکی در حرم — آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید این جان پاک — در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملائک سر بسر — نه خبر یابند ازو جان نه اثر
گفت اے روحانیان آسمان — پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهاده این همه بر روے خاک — لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس — سجدهٔ از من نه بیند هیچ کس
گر ببیند از زند سر از تن مرا — نیست غم چون نیست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست — سر نهم تا سر به بینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین — سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت اے جاسوس راه — تو بسر دزدیدهٔ این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان — بکشمت تا در نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه — هر کجا گنج که بنهد پادشاه
پیشکی بر چشم آنکس کان دهد — بکشد او را و خطش بر جان نهد
در برم سر زتن این دم ترا — این سخن باشد همه عالم ترا
مرد گنجی گنج دیدے آشکار — سر بریدن بایدت کرد اختیار
گفت یارب مهل ده این بنده را — چارهٔ کار این زکار افگنده را

حق تعالے گفت مهلت بر منت
طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم
تا بمانی تا قیامت متهم

بعد از ان ابلیس گفت این گنج پاک
چون مرا روشن شد از لعنت چه باک

لعنت آن تست رحمت آن تو
من کیم فرمان همه فرمان تو

گر مرا لعنت قسمت باک نیست
زهر هم باید همه تریاک نیست

چون ندیدم خلق را لعنت طلب
لعنت برداشتم من بے ادب

لعنت را هیچو رحمت بنده نیست
بندهٔ لعنت منم کافگنده نیست

همچنین باید طلب گر طالبی
تو نهٔ طالب بدعوے غالبی

گر نمی یابی تو او را روز و شب
نیست او کم هست نقصان طلب

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

وقت مُردن بود شبلی بیقرار
چشم پوشیده ولے پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود
بر سر خاکستری بنشسته بود

برگرفتی اشک بر خاکستر او
گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سایلے گفتش چنین وقتے که هست
دیدهٔ کس را که او زنار بست

گفت مے سوزم چه سازم چون کنم
جان ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس
زین اضافت آید افسوسم بکس

ماند شبلی تشنه تفته جگر
او بدیگر کس دهد چیزے دگر

گر تفاوت باشدت از دست شاه ور
سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه

گر عزیز از گوهری از سنگ خوار
پس ندارد شاه آن جا هیچ کار

سنگ و گوهر را نهٔ دشمن نه دوست
آن نظر کن آن گهر از دست اوست

گر ترا سنگے زند معشوق مست
به که از غیرے گهر آری بدست

مرد باید کز طلب وز انتظار — هر زمان صد جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود — نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب — مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک — در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین — گفت لیلی را همی جویم ازین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک — کی فتد بر خاک شارع دُر پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست — بو که نوعی آرمش یکدم بدست

در گفتار یوسف همدانی ره

یوسف همدان امام روزگار — صاحب اسرار جان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست — دیده در می بنگرد در هرچه هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر — یوسف گم کرده را یابد خبر
درد باید در ره او انتظار — تا درین هر دو بسر آمد روزگار
و اندرین هر دو نیابی کار باز — سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را — صبر کی خود باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی — بو که جائی راه یابی از کسی
همچون آن طفلی که باشد در شکم — همچنان با هم نشین خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی — نانت ار باید همی خور خون همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس — این همه سود از برونست و بس

خون خور و بر صدر بنشین مردوار
تا بر آید کار تو از کردگار

حکایت قبض سلطان ابوسعید مہنہ

شیخ مہنہ بود در قبض عظیم / شد بصحرا دیدۂ پر خون دل دو نیم

دید پیر روستائی را از دور / کاہ مے بست واز و میریخت نور

شیخ سوے او شد و کردش سلام / شرح داد آن حال قبض خود تمام

پیر چون بشنید گفت اے بوسعید / از فراش فرش تا عرش مجید

گر کنند این جملہ پُر ارزن تمام / نہ بیک کرت بصد کرت مدام

در بود مرغے کہ چیند آشکار / دانۂ ارزن پس سالے ہزار

گر ز بعد آنکہ با چندین زمان / مرغ صد بارہ بپرد از دو جہان

از درش بوے نیابد جان ہنوز / بوسعید از دور باشد آن ہنوز

طالبان را صبر مے باید بسے / طالبے صابر نیفتد ہر کسے

طالبِ در اندرون ناید پدید / مشک در نافہ ز خون ناید پدید

از درون چون طلب بیرون رود / گر ہمہ گردون بود در خون رود

گر طلب نبود ز مردار آن بود / بلکہ نبود صورتے بیجان بود

ہر کرا نبود طلب مردار اوست / زندہ نبود صورت دیوار اوست

گر بدست آید ترا گنج و گہر / در طلب باید کہ باشی گرم تر

آنکہ از گنج و گہر خرسند شد / ہم بدان گنج و گہر در بند شد

آنکہ اندر رہ بچیزے ماندہ باز / شد بتش آن چیز گویا بت بساز

چون تنگ مغز آمدی بیدل شدے / کز شرابے مست و لایعقل شدے

نے مشو آخر بیک مے مست نیز / مے طلب چون بے نہایت ہست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود خاک بیزے را و انداختن بازو بند خود را بر خاک

یک شبے محمود مے شد با سپاہ / خاک بیزے دید سر بر خاک راہ

کوه بر هر جاے کو هست خاک بیش — شاه چون او دید بازو بند خویش

در میان کوه خاک او فگند — پس براند آنگاه چون بادے سمند

پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی

همچنان آن خاک می بیزے تو باز — بادشاهی کن که گشتی سرفراز

خاک بیزش گفت آن زین یافتم — آن چنان گنجے نهان زین یافتم

چون ازین در دولتم شد آشکار — تاکه جان دارم مرا اینست کار

مرد این در باش تا بگشایدت — سر متاب از راه تا به نمایدت

بسته جز در چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودے که درخواست از خدا میکرد و جواب دادن رابعه اُو را

بیخودے میگفت در پیش خداے — کاے خدا آخر درے بر من کشائے

رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت اے غافل کے این در بسته بود

بعد ازان وادی عشق آمد پدید — غرق آتش شد کسے آن جا رسید

در صفت وادی عشق گوید

کس درین وادی بجز آتش مباد — زانکه آتش نیست عشقش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبود یک زمان — در کشد خوش خوش بآتش صد جهان

لحظهٔ نه کافرے داند نه دین — لحظهٔ نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود — خود چه عشق آمد نه این و آن بود

اے مباحی این سخن آن تو نیست — مرتدے دین شوق در جان تو نیست

هرچه دارد جمله در بازد به نقد — ور وصال دوست نازد به نقد

دیگران را وعده در فردا بود   عارفان را نقد هم این جا بود

تا نسوزی خویش را یکبارگی   کے توانی رست از غمخوارگی

تا بریشم در درون خود نسوخت   در مفرح کے توانی خود فروخت

ماهی از دریا چو در صحرا فتد   مے طپد تا باز در دریا فتد

دل طپد پیوسته در سوز و گداز   تا بجائے خود رسد ناگاه باز

عشق جانان آتش ست و عقل دود   عشق کامد در گریزد عقل زود

عقل در سودائے عشق استاد نیست   عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیدۂ بخشنده راست   اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست

هست یک ذره از مستی عشق   سر برون آورده از هستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد   با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بکشائی نظر   عشق را هرگز نه بینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را   مردم آزاده باید عشق را

نه تو کار افتادۂ نه عاشقی   مردۂ تو عشق را نه لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار   تا کند در هر نفس صد جان نثار

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجۂ از خانمان آواره شد   از فقاعی کودک بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودائی او   گشت پر غوغا ز رسوائی او

هرچه او را بود اسباب ضیاع   میفروخت و میخرید از وے فقاع

چون نماندش هیچ پس درویش شد   عشق آن بیدل یکے صد بیش شد

گرچه میدادند اورا نان تمام   گرسنه مے بود سیر از جان مدام

زانکه چندانے که نانش میرسد   جمله مے برد و فقاعے مے خرد

سائلے گفتش که اے افتاده کار   عشق چه بود سر این کن آشکار

گفت آن باشد که صد عالم متاع
جمله بفروشی برای یک فقاع

دائما بنشسته بودی گرسنه
تا خری از وی فقاع یک تنه

تا چنین کاری نیفتد مرد را
او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و باگله به قبیله لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را دمی
در قبیله ره ندادندی همی

داشت چوپانی دران صحرا بدست
پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فگند
خویشتن را کرد همچون گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار
در میان گوسفندانم گذار

سوی لیلی زان رمه من در میان
تا ببینم روی او را یک زمان

تا نهان از دوست زیر پوست من
بهره گیرم ساعتی از دوست من

گر ترا یک دم چنین دردی بدی
در بن هر موی تو مردی بدی

ای دریغا درد مردانت نبود
زور این مردان مردانت نبود

عاقبت مجنون بزیر پوست شد
بار مه پنهان بسوی دوست شد

خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
پس بآخر گشت زائل هوش ازو

چون در آمد عشق آب سر گذشت
برگرفتش آن شبان بر دوش بدشت

آب زد در روی آن مست خراب
تا دمی بنشست آن آتش بآب

بعد ازان روزی دگر مجنون مست
کرد با قومی دران صحرا نشست

یکتن از قومش بمجنون گفت باز
پس برهنه مانده ای سرفراز

جامهٔ کو دوست تر داری و بس
گر بگوئی من بیارم یک نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم ازان گوسپند
چشم بد را نیز می سوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوستست
پوست پوشد هر که لیلی دوستست

دیده ام در پوست روی دوست من
کی بپوشم جامهٔ جز پوست من

دل خبر در پوست یافت از دوستی
چون نداری مغز باری پوستی

عشق باید کز خرد بستاندت
وز صفات خود بدل گرداندت

کمترین چیزیست در بحر صفات
بخشش جانست وترک ترہات

پای ورنہ گر سرافرازی چنین
زانکہ بازی نیست سربازی چنین

عاشق شدن مفلسے بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسے
این سخن شد فاش در ہر مجلسے

چون سوارہ گشتے اندر رہ ایاس
میدویدے آن گدای حق شناس

چون بمیدان آمدے آن مشک موے
رند در پیشش دویدے ہمچو گوے

روز دیگر چون بمیدان شد غلام
میدوید آن رند با عشقے تمام

این سخن گفتند با محمود باز
آن گدا گشتست عاشق بر ایاز

چشم برگوی ایاز آوردہ بود
ہمچو گوئی گشتہ چوگان خوردہ بود

کرد پنہانے ازو سلطان نگاہ
دید رویش ہمچو مویش چند گاہ

پشت چون چوگان و سرگردان چو گوے
میدوید از ہر سوے میدان چو گوے

خواند محمود و بگفتش اے گدا
خواستی ہمسایگی با بادشاہ

رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشق بازی راز تو کمتر نیم

عشق و افلاس اندر ہمسایگی
ہست این سرمایہ بے سرمایگی

عشق از افلاس میگیرد نمک
عشق مفلس را بود بے ہیچ شک

تو جہانداری و دل افروختہ
عشق را باید چو من دل سوختہ

ساز وصلت آنچہ تو داری وبس
صبر کن در درد ہجران یک نفس

وصل را چندین چہ سازی کاروبار
ہجر را گر مرد عشقے پایدار

شاہ گفتش اے زہستی بے خبر
جملہ چون برگوے میداری نظر

گفت زیرا گو چو من سرگشته است — من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او — هر دو یک گوئیم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم — بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم از و — باز میگوئیم با هم غم از و
دولتی تر آمد از من گوی شاه — کاسپ او را فعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم — لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم او چوگان خورد — این گدای دل شده بر جان خورد
گو اگرچه زخم دارد بی قیاس — در پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازین — در پیم او نیست من در بیش ازین
گوی گه گه در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد — از پی وصلش سروری میرسد
من نمی آرم ز وصلش گوی برد — گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گوئی دروغ ای بی نوا — مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم — مدعیم مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جانفشان — جانفشاندن هست مفلس را نشان
در نوای محمود کو معنی عشق — جانفشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و برد جانش از جهان — داد جان بر روی جانان ناگهان
گر به نزدیک تو جانا زیست خورد — تو در آتا خود به بینی دستبرد
چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه
گر ترا گویند یک ساعت درآی — تا تو زین ره نشنوی بانگ درای
چون چنان بی پا و سر گردی مدام — کانچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندریان

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندر خانهٔ افتادش گذر
دید مشتی رند را نی سر نه بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن چهره دو پاک بر / در پلیدی هر یک از یک پاک تر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست / کوزهٔ دردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع میلش فتاد
چون قلندرها چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش در آ ای هیچ کس / از درون شد بیش داین کم بود بس
گر ورندی هست از یک درویش / محو شد از خویش و گم شد مرد ویش
ملک و مال سیم و زر بودش بسی / برد از و دریک نفس جانی کسی
رندی آمد در دبی افروزش داد / از قلندر خانه سر بیرونش داد
مرد می شد همچنان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفتهٔ / کو زر و سیمت مگر تو خفتهٔ
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا / شرم باد از این عجم رفتن ترا
وزد راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا / گفت وصف اینست قال اندر درا
مرد اعرابی فنائی مانده بود / زان همه قال اندر آئی مانده بود
پای در نه یاد سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان تدبیر تو
گر تو تدبیری بجان اسرار عشق / جانفشانی نی سر گنی در کار عشق

جا نفشانی و بمانی برهنه ‌ ‌ ماندت قال اندر آئی یک تنه

حکایت گفتن شیخ شبلی این حکایت را با برادر خود

شبلی آن کز مغز معنے راز گفت ‌ ‌ این حکایت با برادر باز گفت

گفت بود اندر دبیرستان شهر ‌ ‌ میرزادی یوسف کنعان دهر

حسن او فهرست دیوان کمال ‌ ‌ وصف او بالاے ایوان جمال

چون بہ مکتب پیش اوستاد آمدے ‌ ‌ جملہ شاگردان بفریاد آمدے

بود آنجا کودکے درویش حال ‌ ‌ کفش گر بودش پدر بے ملک مال

دل بدست آن بت مستش بماند ‌ ‌ شد ز دست و هم بدان دستش بماند

کودکے نادیده هم اندوه عشق ‌ ‌ چون کشد چون کاه گشت از کوه عشق

آمدی روزے بہ مکتب میرزاد ‌ ‌ کودکے را دید پیش میرزاد

گفت اے کودک بگو علت ز کیست ‌ ‌ گفت آن کفشگر مقصود چیست

گفت اگر این میرزا با او نشست ‌ ‌ خوے او گیرد دید همت ز دست

کودک دلدار را مرد ادیب ‌ ‌ کرد از مکتب نشستن بے نصیب

دور کردش از دبیرستان خویش ‌ ‌ تا شد آن دل گشتہ سرگردان خویش

شد ز عشق آن پسر چون اخگرے ‌ ‌ همچو اخگر رفت در خاکسترے

عشق همچون روز نوروز آمدش ‌ ‌ آه همچون برق جانسوز آمدش

عاقبت از خویشتن دل برگرفت ‌ ‌ خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت

میرزاد از حال او شد باخبر ‌ ‌ کس فرستادش کہ اے زیر و زبر

خود بگو تا از چہ مے نالی و چیست ‌ ‌ این همہ زاری و فریادت ز کیست

گفت دل در کار تو کردم ز عشق ‌ ‌ کس ببیناد انچہ من دیدم ز عشق

مدتے در انتظارم داشتے ‌ ‌ همچو آتش بیقرارم داشتے

مرد آمد باز پیش میرزاد ‌ ‌ گفت مے گوید کہ دارم از تو داد

گفت دل در کار تو کردم یقین / این زمان دوران جان دادم ببین
میرزادش گفت اے بے پا و سر / در سر کارم کن این دل غم مخور
در سر کارم کن و پیشم فرست / دانہ را در خرمن خویشم فرست
مرد آمد باز و گفتش این سخن / کو کشش گفتا زبانی صبر کن
چون دل از من خواہد آن دلدار من / نافرستادن نباشد کار من
خواست کودک خنجرے در خون گرفت / سینہ را بشگافت دل بیرون گرفت
پس نہاد اندر طبق پوشیدہ سر / گفت گیر این پیش آن پوشیدہ بر
چون دل خود در طبق حالے نہاد / یک نفس زد آن زمان و جان بداد
میرزادہ چون بدیدش آن طبق / چون نخواندہ بود ہرگز این ورق
آن دل پر خون ازان بیرون گرفت / آن ہمہ مکتب ز چشمش خون گرفت
خود بکشت و ماتمش ہم خود بکرد / ہرچہ نتوانست کردن آن بکرد
خاک او را قبلہ گاہ خویش ساخت / ماتم وے ہر زمانے بیش ساخت
گر تو مرد راہ عشقے دل شگاف / ورنہ تو مرد عشق از وے ملاف
اے کہ پنداری کہ پیر عالمے / در رہ عشق از چنین طفلی کمے

حکایت آن عاشقے کہ میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی ہمتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکے صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل دادہ مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان / کارد وے بر دست مے آمد دوان
گفت جانان را بخواہم کشت زار / تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدہ / تو درین گشتن چہ حکمت دیدہ
خون مریز و دست ازین کشتن بدار / گو خود این ساعت بخواہد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلے　　سر نبرد مرده را جز جاہلے

گفت چون بر دست من شد کشته یار　　در قصاص او کشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع　　از برائے او بسوزندم چو شمع

یا شود زو کشته امروز از ہوس　　سوختن فردا از نیم ہست بس

بس بود اینجا و آن جا کام من　　سوخته ہم کشته او نام من

عاشقان جانباز این راه آمدند　　وز دو عالم دست کوتاه آمدند

رحمت جان از میان برداشتند　　دل بکلی از جہان برداشتند

دل چو برخاست از جہان بجان خویش　　خلوتے کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

چون خلیل اللہ در نزع اوفتاد　　جان بعزرائیل آسان مے نداد

گفت روزین پس بگو با بادشاه　　کز خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالے گفت اگر ہستی خلیل　　بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان ہمی بایدستد از تو بہ تیغ　　از خلیل خود که دارد جان دریغ

سائلے گفتش که اے شمع جہان　　از چہ ندہی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جانبازان راه　　تو چرا میداری آخر جان نگاه

گفت من چون گویم آخر ترک جان　　پائے عزرائیل آمد درمیان

چون بہ پیچیدم سر از جبرئیل　　گفت از من حاجتے خواه اے خلیل

من نکردم سوے او آندم نگاه　　زانکه بند راہم آمد جز الہ

زان ینارم کرد جان خوش خوش نثار　　تا از و شنوم که گوید جان بیار

چون بجان دادن بود فرمان مرا　　نیم جو ارزد جہانے جان مرا

در دو عالم کے دہم من جان بکس　　تا که او گوید سخن اینست و بس

در صفت وادی معرفت

بعد ازان پیش آیدت اندر نظر معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نه آن جایگاه مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگر است مالک تن سالک جان دیگر ست
باز جان و تن ز نقصان و کمال هست دائم بر ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید هر یکے در حد خویش آمد پدید
کے تواند شد درین راه جلیل عنکبوت مبتلا همراه پیل
سیر هر کس تا کمال او بود قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشهٔ چندانکه هست کے کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست آن یکے محراب وان بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت از سپهر این ره عالی صفت
هر یکے بینا شود بر قدر خویش یار یابد از حقیقت صدر خویش
مے سزد آتش اگر روشن شود گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند او درون نه پوست او خود نه بیند ذرهٔ جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب روی بنماید برون چون آفتاب
کاملے باید برو جان شگرف تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقے پدید هر زمانت نو شود شوقے پدید
تشنگی بر کمال آنجا بود صد هزاران خون حلال آنجا بود
گر بیاری دست بر عرش مجید دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن ور نیازی خاک راه برق کن

گر نۂ اے خفتہ ز اہل معرفت
پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار
خیز باری ماتم ہجران بدار
گر نمے بینی جمال یار تو
خیز و منشین مے طلب دیدار تو
گر نمیداری طلب کن شرم دار
چون خرے تا چند باشی بیقرار

سنگ شدن مردے در کوہ چین

بود مردے سنگدل در کوہ چین
اشک مے بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار
سنگ گردد ز اشک آن مرد آشکار
گر ازان سیلے فتد در دست تیغ
تا قیامت زو نیاید جز دریغ
ہست علم مرد پاک راست گوے
گر بچین باید شدن او را بجوے
در طلب یکدم نیاسوزند زانیست
اطلبوا العلم ولو بالصین از اینست
زانکہ علم از عرصۂ بے ہمتان
سنگ شد تا کے ز کافر نعمتان
جملہ تاریکست این محنت سراے
علم در وے چون چراغ رہنمائے
رہبر جانت درین تاریک جاے
جوہر علم است علم جان فزاے
تا درین تاریک جاے پر خطر
چون سکندر ماندہ بے پا و سر
گر تو بر گیری ازین گوہر بسے
خویش را یابی پشیمان تر بسے
ورنہ باید جوہرت اے ہیچکس
ہم پشیمان تر تو خواہی بود و بس
از بود ور نبود این جوہر ترا
ہر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جہان و آن جہان از جان ہست
تن ز جان و جان ز تن پنہان ہست
چون برون رفتی ازین کم مانگی
ہست آنجا جاے خاص آدمی
گر رسی زانجا بجائے خاص بانہ
مے بری در یکنفس صد گونہ راز
در درین رو با زمانی واے تو
گم شود در نوحہ سرتاپاے تو
شب مخسپ و روز ہم چیزے مخور
این طلب در تو پدید آید نگہ

می طلب تا تو طلب گم گرددت / خورد روز و خواب شب گم گرددت

حکایت معشوقی که بر سر بالین عاشقش آمد او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش دراز / دید او را خفته از خود رفته باز
رقعه بنوشت خوب ولایق او / بست او بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه بر خواند و برو خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش / خیز گر بازارگانی سیم کوش
ور تو هستی مرد زاهد زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم آر / خواب را در دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه آنی و نه این ای بیفروغ / می مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتد عاشقی جز در کفن / عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوشت باد که نااهل آمدی

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید یکی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خواجه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر نشست / بود آن این یک بران دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی / وام هم نتوان که این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند / پاسبان را پاسبانی می کند

گاه میرفتی و چوبک میزدی ❊ گه ز غم بر روی تاریک میزدی
گه بخفتی یک دم آن بیخواب و خور ❊ عشق دیدیش آن زمان خواب دگر
جمله شب خلق را نگذاشتی ❊ تا بخفتندے فغان برخاستی
دوستی گفتش که اے در تف و تاب ❊ جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست ❊ روے عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبان را کار بے خوابی بود ❊ عاشقان را روے بے آبی بود
چون ز جائے خواب خواب آمد برون ❊ کے بود ممکن که خواب آید برون
عاشقے با پاسبانے یار شد ❊ خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبان که عاشق نغز او فتاد ❊ کار بیخوابیش در مغز او فتاد
زانکه بیخوابی در نغزش بود ❊ خواب را هرگز سر مغزش بود
اے مخنث اے مرد اگر جوینده ❊ خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسے در کوے دل ❊ زانکه دزدانند در پهلوے دل
هست از دزدان دل بگرفته راه ❊ جوهر دل وا از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت ❊ عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک درین دریاے خون ❊ معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بے خوابی بسیار برد ❊ چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل ❊ خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت خیره ماند ❊ غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه ❊ روز غیبت نیست خفتند آن همه

تو همی زن باش کان مردان مرد ❊ نوش کردند آنچه میبایست کرد
هر کرا شد شوق عشق او پدید ❊ زود باید هر دو عالم را کلید

مقالات عباسه در بیان عشق

گر زنی باشد شود مردی شگرف
در بود مردی شود دریای ژرف

یک شبی عباسه گفت ای مرد عشق
هرکه یابد ذرهٔ از درد عشق

گو بود مردی زنی زاید ازو
ور زنست او بسکه مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد
مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید آنچه می باید تمام
کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون نیابی ملک حاصل آیدت
حاصل آید هرچه در دل آیدت

ملک این را دان و دولت این شمر
ذره این عالمی از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان
تا ابد ضائع بمانی جاودان

هست دائم سلطنت در معرفت
جهد کن تا حاصل آید این صفت

هرکه هست از عالم طوفان بود
بر همه خلق جهان سلطان بود

ملک عالم پیش او ملکی بود
نه فلک در بحر او فلکی بود

گر بداند این ملوک روزگار
شوق یک شربت ز بحر بیکنار

جمله در ماتم نشینندی بدرد
روی یکدیگر نبینندی ز درد

دیدن سلطان محمود دیوانه را در ویرانه

شد مگر محمود در ویرانهٔ
دید آنجا بیدلی دیوانهٔ

سر فرو برده باندوهی که داشت
پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید گفتا دور باش
ورنه بر جانت زنم صد دور باش

تو نه شاهی و دلی دون همتی
وز خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودم مرا کافر مگوی
یک سخن با من بگو دیگر مگوی

گفت اگر میدانی ای بیخبر
کز که دور افتاده زیر و زبر

نیستی خاکستر و خاکت تمام جمله آتش بر سرت ریزد مدام

در صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود نه درو معنی و دعوی بود
می جهد از بی‌نیازی صرصری می‌زند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر آنجا بود هفت اختر یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده ایست هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم آنجا ای عجب هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را بود پر حوصله کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت تا که آدم یک چراغی برفروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح تا درین حضرت درودگر گشت نوح
صد هزاران گشته در لشکر فتاد تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق سوی دار شد تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران خلق چون تاراج یافت تا محمد یک شب معراج یافت
قدر نه نو دارد این جا نه کهن خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب ذره با سایه شد در آفتاب
گر بریخت افلاک انجم لخت لخت در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست در زمین ریگی همان انگاره نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر از سر یک قطره باران در گذر

گر بریزد جمله تنها بخاک / حق حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد آنجا جزو و کل کلی تباه / کم شدی از روی زمین جز برگ کاه
گر بیک ره گشت این نه طشت کم / قطرهٔ در هفت دریا گشت کم

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

در ده ما بود برنائی چو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا بر آوردش کسی
حال بر روی گشته بود در روزگار / بادو دم آورده بودش کار و بار
آن نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم از و یک گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم وای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچ کس / جان بداد و نیز رفت این بود و بس
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا و فلک / کو پری کو دیو مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست / گر کنی جمع و به بیزی هر چه هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا / بر سر غربال هیچ آید ترا

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت برشو سالها بالای عرش / پس فرو شو بعد از آن بالای فرش

هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز　　چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطرهٔ ابست در دریائے جود　　بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این وادی چنین سهل اے سلیم　　سهل میدانی تو از جهل اے لئیم
گر بود صد ره رود پر حوصلت　　هم نیابد قطع جز یک منزلت
گر جهانے راه هر دم بسپرے　　گام اول باشدت چون ننگرے
هیچ سالک راه را پایان ندید　　هیچ کس این درد را درمان ندید
گر تو باشی همچو یخ افسردهٔ　　گاه مردارے و گاهے زندهٔ
در بتنگ افتی و دائم میروی　　تا ابد بانگ درای بشنوی
نے شدن رد لیست و نه استادنت　　نه ترا زنده به و نه مردنت
مشکلت کارے که افتادت چه سود　　کار سخت و نیست اُستادت چه سود
سر مزن گر میزنی مرد خموش　　ترک کن این کار را در کار کوش
هم بترک کار کن هم کار کن　　کار خود اندک مکن بسیار کن
تا اگر کارے بود درمان کار　　کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار درمان هم کسے　　با تو بیکاری بود آنجا بسے
ترک کن کارے که کردے از نخست　　کردنت و ناکردنت باشد درست
چون سپاس کار نتوانی شناخت　　بو که نتوانی شناخت و کار ساخت
بے نیازی بین و استغنا نگر　　خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت　　کز تف او صد جهان اینجا بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک　　گر جهان نبود درین وادی چه باک

دربیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ ست

دیده باشی آن حکیم پر خرد　　تختهٔ رمل آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار　　ثابت و سیاره در وے آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بران حکمے کند گاہے برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم عقول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد / خانهٔ موت و ولادت بر کشد
هم حساب سعد هم نحس از آن / گوشهٔ آن تخته گیر و بعد ازان
بر فشاند گوئیا هرگز نبود / زان همه نقش و نگار آخر چه سود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب آن گنج گزین / رو ازین بر گرد و در کنجے نشین
جملهٔ مردان زنان اینجا شدند / در دو عالم بے نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوہے بسختی کاه تو

بیان احوال مردے که پرده از پیش نظرش برداشتند

گفت مردے را یکے از اہل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفے در حال گفت اے پیر زود / هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من شنیدم کانبیا / مبتلا بودند دائم در بلا
هر کجا رنجے و بلائے بیش بود / انبیاء را آن همه در پیش بود
انبیاء را چون بلا آمد نصیب / کے رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری / کاش در عجز خورم بگذاری
چون نصیب مهتران درد ست و رنج / کهتران را کے تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغائے کار / من ندارم تاب دست از من بدار
هرچه گوئیم از میان جان چه سود / تا ترا کارے نیفتد زان چه سود
مگر چه در غرقاب بحر افتاده ایم / همچو کبکے بال و پر بکشاده ایم
از نهنگ فقر اگر آگه شویم / کے سلوک این چنین خورده شویم
اول از پندار ما نے بیقرار / چون ورارئ جان و رفتی در کنار

حکایت مگس و کندوی عسل در راه دید

آن مگس می شد ز بهر توشهٔ — دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دلدادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او — در میان کندویم بنشاند او
شاخ میوه چون برآید چنین — هیچ نیکوتر بود از انگبین
گر ترا در دلیست بس درمان شوی — در درون جان و دل زانسان شوی
چون مگس را باعسل افتاده کار — پا و دستش در عسل شد استوار
وز طپیدن سست شد پیوند او — وز خزیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که مارا قهر گشت — انگبینم تلخ تر از زهر گشت
گر جوی دادم کنون ده جو دهم — بو که زین در ماندگی بیرون جهم

وله

کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاری هست کاین آشفته کار — تا بغفلت میگذارد روزگار
عمر در بیحاصلی بردم بسر — گو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز و عزم وادی مشکل بکن — یا بر از جان و قطع دل بکن
زانکه تا با جان و با دل همبری — هر نفس میدان که سرگردان تری
جان برافشان در ره و تن کن نثار — ورنه ز استغنا بگرداند کار

عاشق شدن شیخ خرقه پوش بر دختر سگبان

بود شیخی خرقه پوش و نامدار — برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دختر زبون — کز دلش میزد چو دریا موج خون

بر امید آن که بیند روی او ‌ ‌ ‌ شب بخفتی با سگان کوی او

مادر دختر ازان آگاه شد ‌ ‌ ‌ گفت شیخا چون دلت گمراه شد

لیک اگر بر اصل داری این هوس ‌ ‌ ‌ پیشهٔ ما هست سگبانی و بس

رنگ ما گیری نه سگبانی کنی ‌ ‌ ‌ بعد سالی عقد و مهمانی کنی

چون بنود آن شیخ اندر عهد سست ‌ ‌ ‌ خرقه را افگند و شد در کار چست

با سگی در دشت و در بازار شد ‌ ‌ ‌ قرب سالی از پی این کار شد

صوفی دیگر که بودش هم نفس ‌ ‌ ‌ چون چنان دیدش بگفت ای هیچکس

مدت سی سال بودی مرد مرد ‌ ‌ ‌ این چرا کردی و هرگز این که کرد

گفت ای غافل مکن قصه دراز ‌ ‌ ‌ زانکه گر پرده کنی زین قصه باز

حق تعالی داند این اسرار را ‌ ‌ ‌ با تو گر داند همی این کار را

چون بهانه طعنهٔ پیوست تو ‌ ‌ ‌ سگ نهاد از دست من بر دست تو

چند گویم کین دلم از درد و آه ‌ ‌ ‌ خون شد و یک تن نیامد مرد راه

من نه بیهوده شدم بسیار گوی ‌ ‌ ‌ ورنه شما یک تن نشد اسرار جوی

گر شما اسرار دان را نشوید ‌ ‌ ‌ آن گهی از حرف من آگه شوید

گر بگویم پیش ازین در ره بسی ‌ ‌ ‌ جمله در خوابید و کور هر کسی

درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکته حضور

آن مریدی شیخ را گفت ای حضور ‌ ‌ ‌ نکته برگوی شیخش گفت دور

گر شما روها بشوئید این زمان ‌ ‌ ‌ آن گهی من نکته آرم درمیان

در نجاست مشکبوئی زان چه سود ‌ ‌ ‌ پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

در صفت وادی توحید گوید

بعد ازان وادی توحید آیدت ‌ ‌ ‌ منزل تفرید و تجرید آیدت

روبها چون زین بیابان در کنند — جمله سر از یک گریبان بر کنند

گر بسے بینی عدد گر اندکے — از یکے باشد بدین ده در یکے

چون بسے باشد یک اندر یک مدام — از یک اندر یک یکے باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا — زان یکے کاندر عدد آید ترا

چون برونست این ز حد و از عدد — از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان — هر دو را کے هیچ ماند درمیان

چون همه هیچی بود هیچ آن همه — کے بود در اصل جز هیچ آن همه

سوال کردن مردے از دیوانه

گفت آن دیوانه را مرد عزیز — چیست عالم شرح ده این مایه چیز

گفت هست این عالم پُر نام و ننگ — همچو نخل بسته از صد گونه رنگ

گر بدست نخل مے مالد یکے — آن همه چون موم گردد بیشکے

چون همه موم ست دیگر چیز نیست — رو که چندین رنگ جز یک چیز نیست

چون یکے باشد همه نبود دوئی — نه منی برخیزد اینجا نه توئی

حکایت رفتن پیرزنے پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن — کاغذ زر برد کین بستان ز من

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز — جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت اے بوعلی — از کجا آوردی آخر احولی

تو درین از مرد عقد و حل نه — چند بینی غیر اگر احول نه

مرد را در دید اینجا غیر نیست — زانکه اینجا کعبه هست و دیر نیست

هم بدو باشد سخنها آشکار — هم بدو ماند و جوشش آشکاره

هم بدو کس را به بینند یکزمان — هم جز او کس ندانند جاودان

هم درو هم زو دهم با او بود | هم برون از هر سه این نیکو بود

هر که در دریای وحدت گم نشد | گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنر و از اهل غیب | آفتابی دارد اندر جیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب | با خودش گیرد براند ازو نقاب

هر که او در آفتاب خود رسید | تو یقین میدان که نیک و بد ندید

تا تو باشی نیک و بد اینجا بود | چون تو گم گشتی همه سودا بود

ور تو باشی در وجود خویش باز | نیک و بد بینی بسی راه دراز

تا که از هیچی پدیدار آمدی | در وجود خود گرفتار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بوده | یعنی از هستی معطل بوده

از صفات بد بکلی پاک شو | بعد ازان باوی بکف با خاک شو

تو کجا دانی که اندر تن ترا | چه پلیدیهاست در گلخن ترا

مار و کژدم در تو زیر پرده اند | خفته اند و خویشتن گم کرده اند

گر سر موئی فرا ایشان کنی | هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر یکی را دوزخ پر مار هست | تا بپروازی تو دوزخ کار هست

گر برون آئی زیک یک پاک تو | خوش بخواب اندر شوی در خاک تو

ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار | میگزندت سخت تا روز شمار

هر کسی گوئی خبر زین پاکیست | هر که خواهی گیر گوئی خاکی ست

تا کی ای عطار زین فکر مجاز | با سر توحید اسرار آئی باز

مرد سالک چون رسد این جایگاه | جایگاه مرد بر خیزد ز راه

گم شود زیرا که پیدا اید او | گنگ گردد وانکه گویا آید او

جزو گردد کل شود نه کل نه جزو | صورتی باشد صفت نه جان نه عضو

هر چهار آید برون از هر چهار | صد هزار آید برون از صد هزار

درده برستان این سر عجب | صد هزاران طفل بینی خشک لب

عقل آنجا کیست افتاده بدر — مانده طفلی کو ز مادر زاده کر
ذرهٔ بهر که این سر یافتست — سر ملک هر دو عالم یافتست
خود جز او کس نیست موی در جهان — چون نتابد سر چو موی در جهان
هر چه آنکس نیست کل هم این کس است — گر وجودست از عدم هم آنکس هست

مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفته بد لقمان سرخس کای اله — پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند — پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برفی کرده ام موی سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش — پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص — هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم — ترک ده این هر دو و درنه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون — پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم — بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو آزادی نماند — ذرهٔ درد و غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت — عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی — محو گشتم در تو و گم شد دوئی

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش خود را در افگند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یک دگر — آن یکی پرسید از وی بی خبر
گر من افتادم درین آب روان — از چه افگندی تو خود را درمیان

گفت من خود را در آب انداختم
زانکه خود را از تو می نشناختم

روزگارے شد که باشد بیشکے
تا توئی و تو منی و من یکے

تو منی من با تو ام چند از دوئی
یا تو ام من یا تو من یا تو توئی

چون تو من باشی و من بر تو دوام
هر دو تن باشد یکے تن والسلام

تا توئی پیداست در شرکت شناخت
چو دوئی برخاست توحیدت بتافت

تو دوان گم شو که توحید آیدت
گم شدن گم کن که تفرید آیدت

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزے فرخ مسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا شاه با پیل و سپاه
بود بالائی دران جا رفت شاه

شد برادهم ایاز و هم حسن
هر دو میکردند عرض انجمن

بود روے عالم از پیل و سپاه
همچو از مور و ملخ بگرفته راه

چشم عالم همچنان لشکر ندید
پیش ازان لشکر کسے دیگر ندید

پس زبان بگشود شاه نامور
با ایاز خاص گفتا اے پسر

هست چندان پیل لشکر آن من
من ازان تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز بے قرار

شاه را خدمت نکرد آن جایگاه
خود بگفت او کے مرا گفته است شاه

شد حسن آشفته و گفت اے غلام
میکند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده بیحرمتے
پشت خم نکنی و نکنی خدمتے

تو چرا حرمت نمیداری نگاه
حق شناسی بنودت در پیش شاه

چون ایاز القصه بشنید این خطاب
گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب اینست که اے مرد راه
گر کنم خدمت به پیش پادشاه

یا بخاک افتد بخواری پیش او
یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه کمتر آمدن — جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم — درمیان خود را پدیدار آورم
بندهٔ آن او و تشریف آن او — من کیم فرمان همه فرمان او
آنچه هر روزے شه فیروز کرد — دین کرم گر با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند — مے ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید — منکه باشم تا کجا آیم بدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش — کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس — گفت احسنت اے غلام حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه — لائقی هردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب — گفت بنود پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو باهم بودمے — این سخن گفتن روا هم بودمے
لیک چون تو محرم آن نیستی — چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه — شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه با بودے نه من — گر حسن موئے شود بنود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوے — آن جواب خاص با من باز گرے
گفت هرگه کز کمال و لطف شاه — میکند سوے من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر — محو میگردد وجودم سربسر
از ضیائے آفتاب فرشاه — پاک بر میخیزم آن ساعت زراه
چون نمی ماند زمن نام وجود — چون بخدمت پیشت افتم در سجود
گر تو مے بینی کسے را آن زمان — من نیم هم هست او شاه جهان
گر تو یک لطفے وگر صد میکنی — آن خداوندی تو با خود میکنی
سایهٔ گر گم شود در آفتاب — از کے آید خدمتے در هیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوے تو — گم شده در آفتاب روے تو

چون شدم آزاد بنده ره بماند — هرچه خواهی کن تو دانی او بماند

در صفت وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت — کار دائم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت — هر دمی اینجا دریغی باشدت

از تگ هر موی اینکس نی بر تیغ — میچکد خون می نگارد ای دریغ

آه باشد درد باشد سوز هم — روز باشد نه شب و نه روز هم

آتشی باشد فسرده مرد این — بادل و جان سوخته از درد این

مرد حیران چون رود این جایگاه — در تحیر مرده گم کرده راه

هرچه زد توحید بر جانش رقم — جمله گردد محو ازو او نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نهٔ — نیستی گوئی که هستی یا نهٔ

در میانی یا برونی از میان — بر کناری یا نهانی یا عیان

فانی یا باقی یا هر دوئی — یا نه هر دو تو توئی یا نه توئی

گوید اصلا می ندانم چیز من — وین ندانم آن ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم که ام — نه مسلمانم نه کافر چه چه ام

لیک از عشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام درمیان مقام حیرت

خسروی کافاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکوئی بود آن رشک پری — یوسف دو چاه زنخدان بر سری

طرهٔ او صد دل مجروح داشت — هر سر موئیش رگی با روح داشت

ماه رویش مثل فردوس آمده — وانکه از ابروش در قوس آمده

چون زقوسش تیر باران آمدی — قاب قوسینش فنا خوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خوار را — در ره افگنده بی هشیار را

روی آن عذر اوش خورشید چهر — در نکوئی بهتر از ماه سپهر

درو و یاقوتش که جان را قوت بود — دائما روح القدس مبهوت بود

چون بخندیدی لبش آبحیات — تشنه گشتی وز لبش جستی زکوٰة

هرکه کردی بر زنخدانش نگاه — اوفتادی سرنگون در قعر چاه

هرکه صید روی چون ماهش شدی — بی رسن حالی فرا چاهش شدی

آمدی القصه پیش بادشاه — از پی خدمت غلامی همچو ماه

چه غلامی آنکه داد او راجمال — مهر و مه را هم محاق و هم محال

در بسیط عالمش همتا نبود — مثل او در حسن سرغوغا نبود

صد هزاران خلق در بازار کوی — خیره ماندندی دران خورشید روی

کرد روزی از قضا دشمن نگاه — دید روی آن غلام بادشاه

دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد — عقل او از پرده بیرون اوفتاد

عقل رفت و عشق بردی زور کرد — جان شیرینش به تلخی شور کرد

مدتی با خویشتن اندیشه کرد — عافیت هم بیقراری پیشه کرد

میگداخت از شوق و میسوخت از فراق — در گداز و سوز دل پر اشتیاق

بود او را ده کنیزک مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقا رزن بلبل سرای — لحن موسیقی ز ایشان جانفزای

لحن ایشان هرکرا در گوش شد — بیقراری آمده مدهوش شد

حال خود در حال با ایشان بگفت — ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت

هرکرا شد عشق جانان آشکار — جان چنین جایی کجا آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم آشکار — من ندانم تنگ راند روزگار

حشمتم را هم زبان دارد بسی — کی غلامی را رسد چون من کسی

در بگویم قصهٔ من آشکار — در پس پرده بمیرم زار زار

صد کتاب بے صبر از بر خوانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی
گر چنین مقصود من حاصل شود
چونکه بشنیدند جمله این سخن
تا بشب پیش تو آریمش نهان
یک کنیزک شد بہ پیش آن غلام
داروے بیہوشیش در مے فگند
چون بخورد آن مے غلام از خویش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند
پس نہادند آن زمان در بسترش
زود بر تخت زرش بنشاندند
نیم شب چون نیم هستی آن غلام
دید قصرے همچو فردوس از نگار
عنبرین و شمع مے افروختند
بر کشیدند آن بتان یکسر سماع
بود آن شب درمیان شمع و
درمیان آن همه شادی و کام
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان
سینه پر عشق و زبان لال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت
هم مشامش بوے عنبر یافته
دخترش در حال جام مے بداد

چون کنم بے صبر چون درمانده ام
بهره یابم او نیابد آگهی
کار جان من بکام دل شود
جمله گفتندش دل ما خوش بکن
آنچنان کانرا خبر نبود ازان
گفت حالے تا بہ پیش آورده جام
لاجرم بے خویشتن در پے فگند
کار آن زیبا کنیزک بیش شد
بود مست و وز دو عالم بے خبر
پیش او اوفتان و خیزان آمدند
در نهان بردند پیش دخترش
جوهرش بر فرق مے افشاندند
چشم نرگس بر کشود از غم تمام
تخت زرین از کنارش تا کنار
همچو هیزم عود تر مے سوختند
عقل جان را کرد و تن جان را وداع
همچو شمع درمیان جمع در
گم شده در چهرهٔ دختر غلام
نے درین عالم بہ معنے نہ دران
جان او از شوق در حال آمده
گوش بر آواز موسیقا داشت
هم دهانش آنش تریافته
نقل مے را بوسہ در پے بداد

چشم او بر چهرهٔ جانان بماند — در رخ دختر ہمے حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر — اشک مے بارید مے خارید سر
هر زمان آن دخترش همچون نگار — اشک بر رویش فشاندے صدهزار
گه لبش را بوسه دادے چون شکر — گه نمک از بوسه کردے درجگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش — گه شده گم در دو جادوے خوشش
دان غلام مست پیش دلنواز — مانده بیخود همچو چشم مست باز
همدران نظاره مے بود آن غلام — باز آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح باد صبح جست — از خرابی شد غلام آنجائے مست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز — زود بردندش بجائے خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر — یافت آخر اندکے راز خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود — بود همچون د ازان شورش چه سود
گرچه صبح آبے بنودش درجگر — آب او بگذشت در بالاے سر
دست برزد جامه برتن چاک کرد — موہمه برکند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع فراز — گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست وخراب — هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
آنچه تنها بر من حیران رسید — بر کسے هرگز ندانم آن رسید
آنچه من دیدم نیارم گفت باز — زین عجائب تر نه بیند هیچ بازه
هر کسے گفتند آخر اندکے — یا خود آ و باز گو از صد یکے
گفت من درمانده ام چون مضطرب — چون تواند گفت مرد بوالعجب
هیچ نشنیدم چون بشنیدم همه — من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلے گفتش که خوابے دیدهٔ — کاین چنین دیوانهٔ شوریدهٔ
گفت من آگه نیم پندارئے — یا بخوابش دید یا بیدارئے
من ندانم کین بمستی دیده ام — یا به هشیاری صفت بشنیده ام

زین عجب تر حال بود در جهان ‌‌ ‌ حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش شد ‌ ‌ نه میان این و آن مدهوش شد
نه زمانی محو میگردم زجان ‌ ‌ نه ازو یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز جمال ‌ ‌ هیچ کس را می نباشد این کمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب ‌ ‌ ذره واللہ اعلم بالصواب
چون نمیدانم چگویم بیش ازین ‌ ‌ گرچه او را دیده ام پیش ازین
منکه او را دیدهٔ یا ندیده ام ‌ ‌ درمیان این و آن شوریده ام

حکایت آن مادرے کہ برخاک دختر میگریست

مادرے بر خاک دختر میگریست ‌ ‌ راست بینی سوے آن زن بنگریست
گفت آن زن برده از مردان سبق ‌ ‌ زانکہ چون اینست میداند بحق
کنہ کداین گم شده ماندست دور ‌ ‌ زو کہ دور افتاده زینسان ناصبور
فرخ او حال میداند کہ چیست ‌ ‌ داند او تا بر کہ مے باید گریست
مشکل آمد قصهٔ آن غمزده ‌ ‌ روز و شب بنشستهٔ و ماتم زده
نہ مرا معلوم تا در روزگار ‌ ‌ بر کہ مے گریم چو باران زارزار
من نہ آگاهم چنین ماتم زده ‌ ‌ کز کہ دور افتاده ام بیجان شده
این زمان از من هزاران گوے برو ‌ ‌ زانکہ از گم گشتهٔ خود بوے برد
من نہ بردم بوے دان حسرت مرا ‌ ‌ خون بریخت گشت از حیرت مرا
در چنین منزل کہ شد دل ناپدید ‌ ‌ بلکہ هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست ‌ ‌ خانهٔ پندار را در گم شدست
هر کہ آنجا خود رسد سر گم کند ‌ ‌ چار حد خویش را در گم کند

گر کسے این جا رهی مے یافتی
سرکل ور یک زمان مے یافتی

حکایت صوفی و آن شخص کہ کلید گم کردہ بود

صوفی مے رفت آوازے شنید — کان یکے میگفت گم کردم کلید

کس کلیدے یافتست این جایگاہ — زانکہ در بستست و من برخاک راہ

گر در من بستہ باشد چون کنم — غصہ ام پیوستہ باشد چون کنم

صوفیش گفتا کہ گفتت خستہ باش — در چہ میدانی برو گو بستہ باش

بر در بستہ چہ بنشینی بسے — هیچ کت نبود کہ بکشاید کسے

کار تو سهلست دشوار آن من — کز تحیر مے بسوزد جان من

نیست کارم را نہ پایے نہ سرے — نہ کلیدم بود هرگز نہ درے

کاشکے صوفی بسے بشتافتی — بستۂ بکشادۂ دریافتی

نیست مردم را نصیبے جز خیال — می نداند هیچکس تا چیست حال

هر کہ گوید چون کنم گو چون مکن — تا کنون چون کردۂ اکنون مکن

هر کہ در وادی حیرت اوفتاد — هر نفس در ملک حسرت اوفتاد

حسرت و سرگشتگی تا کے برم — پے چو گم کردند من چون پے برم

مے ندانم کاشکے میدانمے — هم اگر میدانمے حیرانمے

مرد را این جا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد و بردن او را آتشکدہ

شیخ نصرآباد را بگرفت درد — کردہ چل حج بر توکل انیست مرد

بعد ازان موے دراز و تن نزار — برہنہ دیدش کسے بایک ازار

در درون تابی و بر جانش تبے — بستہ زنارے و بکشادہ دلے

آمدہ او نہ از سر دعوے ولاف — کردہ آتش گاہ گبرے را طواف

گفت گفتم اے بزرگ روزگار — اینچہ جاے تست شرم آخر بدار

کردهٔ چل سال حج و سروری
این چنین کار از سر خامی بود
این گدا این شیخ کردا ینکار کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
داو کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام حیران کار خویش من
چون در آمد این چنین آتش بجان
تا گرفتار چنین کار آمدم
ذره گر حیرت آید پدید

حاصل این جمله آمد کافری
اہل دل را از تو بدنامی بود
می ندانی اینکه آتشگاه چیست
شد ازین آتش مرا خرمن بباد
آتشم در خانه درخت اوفتاد
می ندانم حیلهٔ زین بیش من
کے گزارم نام ننگم این زمان
از کنشت کعبه بیزار آمدم
ہمچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت نو مریدے که پیر خود را در خواب دید

نو مریدے بود دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
در فراقت شمع دل بفروختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوے
پیر گفتا مانده ام حیران و مست
ما بسے در قعر این زندان و چاه
ذرهٔ از حیرت عقبیٰ مرا

دید پیر خویش را یک شب بخواب
کار تو بر گوئی این جا چون نشست
تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
حال تو چونست اینجا باز گوے
میگزم دائم بدندان پشت دست
از شما حیران تریم این جایگاه
بیش از صد کوه در دنیا مرا

در صفت وادی فقر و فنا

بعد ازان وادی فقرست و فنا
عین این وادی فراموشی بود
صد ہزاران سایهٔ جاوید تو

کے بود آنجا سخن گفتن روا
گنگی و کری و بیهوشی بود
گم شده بینی زیک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها در بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریا بود
هر که گوید نیست آن سودا بود

هر که در دریای کل گم بوده شد
دائما کل بوده کم آسوده شد

دل درینجا نیست، در آسودگی
می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازش دهند
صنع بین گردد بسی کارش دهد

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان مرد

گم شدند اہل قدم زین بس چه سود
لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون همه در گام اول گم شدند
گر جمادی و اگر آدم شدند

عود و ہیزم چون بآتش در شوند
هر دو بر یکجای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت
در صفت مرد فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر گل
در صفات خود فرو ماند بدل

لیک گر پاکی شود دریا شود
او چه نبود درمیان زیبا شود

خویش او در جنبش دریا بود
او چه نبود درمیان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبی محمود طوس از بحر راز
با مریدی گفت دایم میگداز

پا چه اندر عشق بگذاری تمام
پس شوی از ضعف چون موی تمام

چون شود شخص تو چون موی نزار
جایگاهی باشدت در زلف یار

هر که چون موی شود از بوی او
بیشک آن موی بود در کوی او

گر تو هستی را به بینی دیده ور
موی در موی اینچنین اندر نگر

گر سر موی بماند از خودیت
هفت دوزخ پر شود از هم بدیت

حکایت آن عاشقے کہ بسیار میگریست

عاشقے روزے مگر خون میگریست   زو یکے پرسید کین گریہ زچیست

گفت میگویند فردا ذوالجلال   گر کند در دشت حشر از ما سوال

چل ہزاران سال بد بر بد دوام   خاصگان قرب او را بار عام

یکزمان آنجا بخود آیند باز   در نیاز افتند خو کردہ بنیاز

زو ہمی ترسم کہ با خویشم دہند   یک نظر در دیدۂ خویشم دہند

چون کنم آن یکنفس با خویشتن   مے توانم گشت ازین غم خویشتن

با خدا باشم چو بیخود بینیم   تا کہ با خود بینیم بد بینیم

آن زمان کز خود رہائی باشدم   بیخودی عین خدائی باشدم

ہر کہ او رفت ازمیان اینک فنا   چون فنا گشت از فنا اینک بقا

گر ترا ہست این دل زیر و زبر   بر صراط آتش سوزان گذر

غم مخور کانش ز روغن در چراغ   دودۂ پیدا کند چون پر زاغ

چون بر آن آتش کند دودہ گذر   از وجود روغنے آید بدر

گرچہ رہ بر آتش سوزن کنی   خویشتن را قالب قرآن کنی

گر تو میخواہی کہ تا آنجا رسی   ہم بران منزل کہ والا رسی

خویش را اول زخود بیخویش کن   پس براتے از عدم درپیش کن

چادرے از نیستی در سر فگن   طیلسان لم یکن در بر فگن

در رکاب محو کن پاے زہیچ   رخش ناکامی بران جاے زہیچ

گم شو و زین پس بیکدم کم مباش   بعد ازان قسم دوم ہم کم مباش

ہمچنان میرو تو در آسودگی   تا رسی در عالم گم بودگی

گر بود زین عالمت بوے اثر   نیست زان عالم ترا موے دگر

جامۂ از نیستی در پوش تو   کاسۂ پر از دفا کن نوش تو

درمیان در گہے زیر و زبر | درمیان بربندہ از لاشے کمر

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبے پروانگان جمع آمدند | در مضیفی طالب شمع آمدند
جملگے گفتند مے باید یکے | کہ خبر دار زمطلوب اند کے
شد یکے پروانہ تا قصرے ز دور | در فضائے قصر دید از شمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد | وصف او بر قوم خود آغاز کرد
ناقدے کو داشت در مجمع بہے | گفت او را نیست از شمع آگہے
دیگرے شد او گذشت از نور در | خویش را بر شمع زد از دور در
پرزنان در پرتو مطلوب شد | شمع غالب گشت و او مغلوب شد
باز گشت او باز و مشتی راز گفت | از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشانست ایعزیز | ہمچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز
دیگرے برخاست میشد مست مست | پاے کوبان بر سر آتش نشست
دست گردن کرد با آتش بہم | خویش را گم کرد با او خوش بہم
چون گرفت آتش ز سر تا پاے او | ہمچو آتش سرخ شد اعضاے او
ناقد ایشان بدید او راز دور | شمع با خود کردہ ہمرنگش چہ نور
گفت این پروانہ در کارست و بس | کس چہ داند او خبردار است و بس
آنکہ شد ہم بیخبر ہم بے اثر | درمیان جمع او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان | کے خبر یابی زجانان یکزمان

ہرکہ از ہوے نشانی باز داد
صد خط اندر خون جان خود بداد
نیست چون محرم نفس این جایگاہ
دیگر نگنجد ہیچ کس این جایگاہ

حکایت سیلی زدن شخصے برقضائے صوفی

صوفی میرفت چون بے حاصلے — زد قفائے محکمش سنگیں دلے

باد لے پر خون سر از پس کرد او — گفت او کز تو قفائی خورد او

قرب سی سالست تا او مرد ورفت — عالم مستی بیابان بر دو رفت

مرد گفتش این ہمہ دعوے نگار — مردہ کے گوید سخن شرمی بدار

تا کہ تو دم میزنی ہمدم نۂ — تا کہ موئے ماندۂ محرم نۂ

گر بود موے اضافت درمیان — ہست صد عالم مسافت درمیان

گر تو خواہی تا بدین منزل رسی — تا کہ موے ماندۂ مشکل رسی

ہرچہ داری آتشے را بر فروز — وانچہ داری تا سر موے بسوز

چون نماند ہیچ مندیش از کفن — برہنہ خود را در آتش برفگن

چون تو در خت تو خاکستر شود — ذرۂ پندار تو کمتر شود

در چو عیسے از تو یک سوزن بماند — در رہت میدان کہ صد رہزن بماند

در چو عیسے رخت در کوے افگند — سوزنش ہم نجد بر روے افگند

چون حجاب آمد وجود این جایگاہ — راست ناید مال و ملک این جایگاہ

ہرچہ داری یک یک از خود باز کن — پس بخود در خلوتے آغاز کن

چون درونت جمع شد از بیخودی — تو برون آئی ز نیکی و بدی

چون نماند نیک و بد عاشق شوی — پس فنائے عشق را لائق شوی

حکایت شہزادہ صاحب جمال و عاشق شدن درویشے او

بادشاہے ماہ رُخ خورشید فر — داشت چون یوسف یکے زیبا پسر

کس بحسن آن پسر ہرگز ندید — ہیچ زیبا نیز چندان غر ندید

خاک او بود و دلبندان ہمہ — بندۂ رویش خداوندان ہمہ

گر بشب از پرده پیدا آمدے
آفتابے نو بصحرا آمدے

روے او را وصف کردن روے نیست
زانکہ وصف روے او یکموے نیست

وصف حسن آن بت یوسف مثال
شرح نتواند او در پنجاه سال

مگہ رسن کردی ازان زلف سیاہ
صد ہزاران دل فرو رفتی بچاہ

زلف عالم سوز آن شمع طراز
کار کردی بر ہمہ عالم دراز

چشم چون نرگس اگر برہم زدے
آتشے در جملۂ عالم زدے

خندۂ او چون نمک کردی نثار
صد ہزاران گل شگفتے در بہار

از دہانش چون نشد معلوم ہیچ
زانکہ نتوان گفت از معدوم ہیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدے
ہر سر موئیش بصد خون آمدے

فتنۂ جان و جہان بود آن پسر
ہرچہ گویم بیش ازان بود آن پسر

چون برون راندے سوے میدان فرس
برہنہ بودیش تیغ از پیش و پس

ہرکہ سوے آن پسر کردی نگاہ
برگرفتندیش یکساعت ز راہ

بود درویشے گدائے بے خبر
بے سر و تن شد ز عشق آن پسر

چون بیافت آندر دراہم پشت او
عشق و غم در جان و دل ہیگشت او

قسم او جز عجز و آشفتن نبود
جان مے شد زہرہ گفتن نبود

روز و شب در کوے او نشستہ بود
چشم از خلق جہان بربستہ بود

میگریست و مے نگفت و می نہفت
میگداخت و می نخورد و مے نخفت

ہیچ کس محرم نبودش در جہان
ہمچنان میداشت آن غم در نہان

روز و شب روے چوزر اشکے چوسیم
منتظر نشستہ بودے دل دونیم

زندہ زو بودے گدائے ناصبور
کان پسر گہ گاہ بگذشتی ز دور

شاہ زادہ از دور چون پیدا شدے
جملۂ بازار پر غوغا شدے

در جہان برخاستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندے در گریز

چاؤشان کز پیش و از پیش میشدند
ہر زمان در خون صد کس میشدند

نیک بردا بر در رفتے تا بماه — قرب یک فرسنگ بگرفتے سپاه
چون شنیدے بانگ چاؤشان گدا — سرگشتی و در افتادی ز پا
عشق آوردی و در خون آمدی — وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی دره آندم صد هزار — تا برو خون میگرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه چون از چشم او گهردی روان
گاه بفسردے ز آهش اشک او — گاه اشکش سوختے از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز خورش او را نبودے نیم نان
این چنین کس را چنین افتاده است — آنچنان شهزاده چون آید بدست
نیم جو سایه بدو آن بے خبر — خواست تا خورشید را گیرد ببر
بیشد آن شهزادهٔ روزے باسپاه — آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
زو بر آمد نعرهٔ بیخویش شد — گفت جانم سوخت عقلم پیش شد
این سخن میگفت آن سرگشته مرد — هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین — نیست صبر و طاقت من بیش ازین
چون بگفت این گشت زایل هوش او — پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زد آگاه شد — عزم عمرش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده ات اے شهریار — عشق آورد ست رندے بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد — کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت آن حیز ید بردارش زنید — پائے بسته سرنگون سازش کنید
در زمان رفتند خیل بادشاه — حلقهٔ کردند گرد آن گدا
پس بسوے دار بردندش کشان — بر سر او گشته خلقی خونفشان
نه ز وردش هیچ کس آگاه بود — نے کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیره — ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار — تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک — تا نهاد او روے خود بر روے خاک
پس میان سجده گفتا اے اکه — چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش ازان کز جان برایم بیخبر — روزیم گردان جمال آن پسر
تا به بینم روے او یک بار نیز — جان کنم بر روے او ایثار نیز
بادشاها بنده حاجت خواه تست — عاشق مست و کشتنی راه تست
چون به بینم روے آن شهزاده خویش — صد هزاران جان توانم داد پیش
هستم از جان بنده این در هنوز — گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چونکه حاجت بے براری صد هزار — حاجت من کن روا کامم برار
چون بخواست آن حاجت آن مظلوم راه — تیر او آمد مگر بر جاے گاه
چون شنید آن راز را پنهان ز زیر — درد کردش دل ز درد آن نفیر
رفت پیش بادشاه میگریست — حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت — در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردے از دور دل فتاد — خوش شد و در عفو کردن دل نهاد
شاه عالی گفت آن شهزاده را — سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز وزیردار شو — پیش آن دلدادهٔ خونخوار شو
مستمند خویش را آوازه ده — بیدل تست او دلیش را باز ده
لطف با او کن که قهر تو کشید — نوش ده او را که زهر تو چشید
از رهش برگیر سوے گلشن آر — چون بیاری با خودش سوے من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف جمال — تا نشیند با گدائے در وصال
رفت آن خورشید روے آتشین — تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریاے پر گوهر خوشی — تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آن جایگه بر سر زنند — پاے بر کوبند و دستی بر زنند
آخر آن شهزاده زیردار شد — چون قیامت فتنهٔ بیدار شد

آن گدا را او رهلاک افتاده دید — سرنگون بر روے خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده — عالمے بر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم — زین بتر چه بود که شد او نیز هم
چون چنان دید آن بخون آغشته را — آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — برنمی آمد باشک آن بادشاه
اشک چون باران روان کرد آنزمان — گشت حاصل صد جهان درد آنزمان
هرکه او در عشق صادق آمده ست — بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقے عشق پیش آید ترا — عاشق و معشوق پیش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش — از سر لطفے گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود — لیک بسیارے ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه — در برابر دید روے بادشاه
آتش سوزنده با دریاے آب — گرچه میسوزاند آرد پیچ تاب
بود آن درویش خود را آتشے — قربتش افتاد با دریا وشے
جان بلب آورد وگفت اے شهریار — چون چنینم مے توانی کشت زار
حاجتت این لشکر و این شه نبود — این بگفت و گویا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان به بخشید و بمرد — همچو شمعے باز فندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد — فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند درمیان درد — تا فنائے عشق با ایشان چه کرد
جملهٔ مردان فنائے ره شدند — در فنائے حق بحق آگه شدند
اے وجودت با عدم آمیخته — لذتت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتے زیر و زبر — کے توانی یافت ز آسایش خبر
گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یکنفس بارے به نظاره بیا
دست بگشاده چو برقے جستهٔ — در حلاشه پیش برقے بستهٔ

اینچه کار تست مردانه درآے
عقل برہم سوز و زندانه درآے

چند اندیشی چو من بیخویش شو
یکنفس در خویش خویش اندیش شو

تا دمِ آخر بدرویشی رسی
در کمال ذوق بیخویشی رسی

منکه نے من مانده ام نے غیر من
برترست از عقل شر و خیر من

گم شدم در خویشتن یکبارگی
چارهٔ من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت
ہر دو عالم گم زیک ارزن بتافت

من چو دیدم پرتو آن آفتاب
من نماندم باز شد آبی بآب

ہرچه گاہے بردم وگه یافتم
جمله در آب روان انداختم

قطره بودم گم شدم در بحر راز
مے نیابم این زمان آن قطره باز

محو گشتم گم شدم ہیچم نماند
ذرہ در دل خم و ہیچم نماند

گرچه گم گشتن نه کارے ہر کس است
در فنا گم گشتگی چون من بس است

کیست در عالم ز ماہی تا بماہ
کو نخواہد گشت گم این جایگاه

سوال کردن شخصے از نورے

پاک دینے کرد از نورے سوال
گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

گفت مارا ہفت دریا نار و نور
مے بباید رفت راہے دور دور

چون کنی این ہفت دریا باز پس
ماہی جذبت کند در یکنفس

ماہئی کز سینه چون دم درکشید
اولین و آخرین دم درکشید

ہست خوبی نه سرے پیدا نه پاے
درمیان بحر استغناش جاے

چونکه آسان او دو عالم درکشد
خلق را کلی بیک دم درکشد

در خون جگر فرو رفتن مرغان ازین بیان و مردن بعضے در آن جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی سربسر
سرنگون گشتند مشتے خون جگر

جمله دانستند کاین شکل گمان ‌ ‌ ‌ نیست بر بازوی مشت استخوان

زین سخن شد جان ایشان بیقرار ‌ ‌ ‌ همدران منزل بسی مردند زار

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود ‌ ‌ ‌ کی توانم شرح با پاسخ نمود

گر تو هم روزی فرود آئی براه ‌ ‌ ‌ عقبهٔ آن را کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده اند ‌ ‌ ‌ روشنت گردد که چون خون خورده اند

آخر الامر از میان آن سپاه ‌ ‌ ‌ کم کسی ره برد تا آن پیش گاه

زان همه مرغ اند کی آنجا رسید ‌ ‌ ‌ از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقهٔ دریا شدند ‌ ‌ ‌ باز بعضی غرق و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند ‌ ‌ ‌ تشنه جان دادند از گرم گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب ‌ ‌ ‌ سوخته پرها شد و دلها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه ‌ ‌ ‌ کرده در یکدم بصد خواری تباه

باز بعضی نیز غائب مانده اند ‌ ‌ ‌ در حجاب و در نوائب مانده اند

باز بعضی در بیابان خشک لب ‌ ‌ ‌ تشنه از گرما بمردند از تعب

باز بعضی زار زوی دانهٔ ‌ ‌ ‌ خویش را گشتند چون دیوانهٔ

باز بعضی سخت رنجور آمدند ‌ ‌ ‌ باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجائب های راه ‌ ‌ ‌ باز استادند هم بر جائی گاه

باز بعضی در نما و در طرب ‌ ‌ ‌ تن فرو دادند فارغ از تعب

عاقبت از صد هزاران تا یکی ‌ ‌ ‌ بیش نرسیدند همی آنجا یکی

عالمی پر مرغ میگردید راه ‌ ‌ ‌ عاقبت سیمرغ شد آن جایگاه

بی تن و بی مال و بس رنجور و سست ‌ ‌ ‌ دل شکسته جان شده بس نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت ‌ ‌ ‌ برتر از ادراک و عقل معرفت

برق استغنا همی افروختی ‌ ‌ ‌ صد جهان در یکنفس میسوختی

صد هزاران آفتاب معتبر ‌ ‌ ‌ صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع سیدیدند حیران آمده — ہمچو ذرہ پائے کوبان آمده
جملہ گفتند این عجب چون آفتاب — ذرۂ محو ست پیش آنجناب
گر پدید آئیم ما این جائگاه — اے دریغا رنج برو ما ز راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم — نیست زیبد اینکہ ما پنداشتیم
ہست اینجا صد فلک یکذره خاک — ما گر باشیم گر نہ زان چہ باک
آن ہمہ مرغان کہ بیدل ماندہ اند — ہمچو مرغ نیم بسمل ماندہ اند
محو میکروند گم تا چیز ہم — تا برآید روزگارے نیز ہم
آخر از پیشان عالی درگہے — چاوش عزت بر آمد ناگہے

رسیدن چاوش عزت

دید سیمرغ خزف را ماندہ باز — بال و پر نہ جان شدہ تن در گداز
پاے تا سر در تحیر ماندۂ — نہ یکے را بال و نہ پر ماندۂ
گفت ہان اے قوم از شہر کہ اید — در چنین منزل گہ از بہر چہ اید
چیست اے بے حاصلان نام شما — در کجا بودست آرام شما
باشما راکس چہ گوید در جہان — باچہ کار آید ز مشتے استخوان
جملہ گفتند آمدیم این جائگاه — تا بود سیمرغ ما را بادشاه
ما ہمہ سرگشتگان درگہیم — بیدلان و بیقراران رہیم
مدتے شد تا درین راه آمدیم — از ہزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدے آمدم از راه دور — تا بود ما را درین حضرت حضور
گر پسندد رنج ما را بادشاه — آخر از لطفے کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کے سرگشتگان — ہمچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگر نہ در جہان — ہست مطلق بادشاه جاودان
صد ہزاران عالمے پر از سپاه — ہست موے بر در آن بادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر ... باز پس گردید اے مشتے فقیر
زان سخن ہر یک چنان نومید شد ... کانزمان چون مژدهٔ جاوید شد
جملہ گفتند اے معظم بادشاه ... گر دہی ما را بخواری سر براه
نزد کسے را خوارے ہرگز نبود ... در بود زو خوار کی جز غر نبود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند ہمت

گفت مجنون گر ہمہ روے زمین ... ہر زمان بر من کنندے آفرین
من نخواہم آفرین ہیچ کس ... مدح من دشنام لیلیٰ باد و بس
خوشتر از صد ملک یک دشنام او ... بہتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگے زند معشوق مست ... بہ کہ از غیرے گہر آری بدست
مذہب خود با تو گفتم اے عزیز ... در بود خواری چہ خواہی بود نیز
چون کہ برق عزت آمد آشکار ... پس برآرد از ہمہ جا نہاد مار
چون بسوزد جان بصد زاری چہ سود ... وان یکے از عزت و خواری چہ سود
باز گفتند آن گروہے سوختہ ... جان ما آن آتشے افروختہ
کے کند پروانہ از آتش نفور ... زانکہ او را ہست از آتش حضور
گرچہ ما را دست ندہد وصل یار ... سوختن ما را و بد دست آشکار
گر رسیدن سوے این درگاہ نیست ... باز گردیدن ازو دلخواہ نیست

در گفتار پرندگان با پروانہ و جواب او ایشان را

جملہ پرندگان روزگار ... قصد آن پروانہ کردند اختیار
جملہ با پروانہ گفتند اے ضعیف ... تا یکے در بازی این جان شریف
چون نخواہد بود از شمعت وصال ... جان مدہ در جہل تا کے زین محال
زین سخن پروانہ شد مست و خراب ... داد حالے سائلان را این جواب

گفت اینم بسکه من بیدل مدام
گر بدو ترسم ازو پرسم مدام

چون همه در عشق او مرد آمدند
پائے تا سر غرقهٔ درد آمدند

گر ز استغنا برون زاندازه بود
لطف او را نیز روئے تازه بود

صاحب لطف آمد و در بر کشاد
هر نفس صد پردهٔ دیگر کشاد

بس ز نور النور در پیوست کار
شد حجابے بے حجابش آشکار

جمله را در مسند عزت نشاند
بر سریر عزت و رفعت نشاند

رقعه بنهاده پیش شان همه
گفت بر خوانید تا پایان همه

رقعه آن قوم از راه مثال
میشود معلوم ازین شوریده حال

فروختن برادران یوسف اورا وجفا دیدن بعد از آمدن به مصر

یوسفے کانجم سپندش سوختند
ده برادر چونش مے بفروختند

مالک مصرش چو ز ایشان میخرید
خط ایشان خواست کارزان میخرید

خط ستند زان قوم هم بر جایگاه
پس گرفت آن ده برادر را گواه

چون عزیز مصر یوسف میخرید
آن خط پر عذر بر یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف بادشاه
ده برادر آمدند آن جائے گاه

روے یوسف باز مے نشناختند
خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چارهٔ جان خواستند
آب خود بردند تا نان خواستند

یوسف صدیق گفت اے مردمان
من خطے دارم همی عبری زبان

مے نداند خواند در عالم کسے
گر شما خوانید نان بخشم بسے

جمله عبری خوان بدند و بختیار
شادمان گفتند شاها خط بیار

کور دل باد آن که ایندم در حضور
قصهٔ خود نشنود چند از غرور

خط ایشان یوسف ایشانرا بداد
لرزه بر اندام ایشان او فتاد

نے خطے زان خط توانستند گفت
نے حدیثے نیز تانستند گفت

جمله از غم در تاسف مانده اند — مبتلای کار یوسف مانده اند

سست شد حالی زبان آن همه — در تحیر ماند جان آن همه

گفت یوسف گوئیا بیهش شدند — وقت خط خواندن چرا خامش شدند

جان یوسف را بخواری سوخته — وانکه او را بر سری بفروخته

می ندانی ای گدای هیچکس — هیفروشی یوسفی هر نفس

یوسفم چون بادشاه خواهد شدن — پیشوای پیشگه خواهد شدن

تا به آخر هم گدا و گرسنه — سوی او خواهی شدن بس برهنه

چون نگه کردند سیمرغ هزار — در خط آن رقعهٔ پر اعتبار

هرچه ایشان کرده بودن آن همه — بود کرده نقش تا پایان همه

جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا

چون شدند نه کل کل پاک آن همه — یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهٔ نو جان شدند — بعض از نوعی دگر حیران شدند

کردهٔ و نا کردهٔ دیرینه شان — پاک گشت و محو شد از سینه شان

آفتاب قرب از ایشان تبافت — جمله را از پر تو او جان تبافت

هم ز عکس روی سیمرغ جهان — چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان

چون نگه کردند آن سیمرغ زود — بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود

در تحیر جمله سر گردان شدند — باز از نوعی دگر حیران شدند

خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود چون سیمرغ سیمرغ مدام

چون سوی سیمرغ کردندی نگاه — بود آن سیمرغ این سیمرغ راه

در بسوی خویش کردندی نظر — هر دو یک سیمرغ بودی ورگذر

بر نظر در هر دو کردندی بهم — هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم

بود آن یک این و آن خود بود این — در همه عالم کسی نشنود این

آن همه غرق تحیر مانده اند — بی تفکر در تفکر مانده اند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال — بزبان کردند از آنحضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند — حال مائی و منی درخواستند
بے زبان آمد از آنحضرت خطاب — کے بود این ذره چون آن آفتاب
هرکه آید خویش را بیند درو — جان و تن هم پیش را بیند درو
چون شما سیمرغ این جا آمدید — سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز — پرده را از خویش بکشائید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید — خویش مے بیند و خود را دیده اید
هیچ کس را دیده بر ما کے رسد — چشم مورے بر ثریا کے رسد
دیدهٔ مورے که سندان بر گرفت — پشه کے پیلے بدندان بر گرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود — آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آن همه وادی که از پس کرده اید — وین همه مردے که هرکس کرده اید
وادی ذات و صفت را دیده اید — جمله کے افعال ما بگزیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید — بیدل و بے صبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغی او اولے ترم — زان که سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز — تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام — سایه در خورشید گم شد والسلام
تاکه میرفتند و می گفتند سخن — چون رسیدند خود سر بود نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد — رهبرو رهبر و نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته — گشت آن حلاج کلے سوخته
عاشقے آمد مگر چوبے بدست — بر سر آن مشت خاکستر نشست
بس زبان بکشاد همچون آتشے — باز مے شوریده خاکستر خوشے

وانگہی میگفت برگوئید راست — کانکہ میزد او انا الحق او کجاست

آنچہ گفتم آنچہ بشنیدی ہمہ — وانچہ دانستی تو و دیدی ہمہ

آن ہمہ جز اول و افسانہ نیست — محو شد جانت درین ویرانہ نیست

اصل باید اصل مستغنی و پاک — گر بود فرع و اگر نبود چہ باک

ہست خورشید حقیقی بر دوام — گو نہ ذرہ مان نہ سایہ والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد ہزاران قرن بیش — قرنہائے بے زمان نہ پس و پیش

بعد ازان مرغان وادے سربسر — جملہ حیران ماندہ اند و بے خبر

بعد ازان مرغان فانی رانباز — در فنائے کل بخود ماندند باز

چون ہمہ باخویش بخویش آمدند — در فنا بعد از بقا پیش آمدند

نیست ہرگز گر نوست و ار کہن — زان بقا وزان فنا کس را سخن

ہمچنان کان یار دور ست از نظر — شرح او دور ست از وصف و خبر

لیک از راہ سوال اصحابنا — شرح جستند از بقا بعد الفنا

از کجا آنجا توان پرداختن — نو کتابے باید او را ساختن

زانکہ اسرار بقا بعد الفنا — آن شناسد کو بود او را سزا

تا تو ہستی در وجود و در عدم — کے توانی زد دران منزل قدم

چون نہ این ماند نہ آن در رہ ترا — از بقا روشن شود آنگہ ترا

منزلے دور ست از جان راہ کن — جان چو درامت گشت عزم راہ کن

تا درین منزل بدان منزل رسی — جا نفشانے در رہ بیدل رسی

کارے بینم بسے در رہ ترا — خواب چون می آیدا اے ابلہ ترا

در نگر تا اوّل و آخر چہ بود — گر بآخر دانی این آخر چہ سود

نطفۂ پروردہ در صد عز و ناز — تا شدہ ہم عاقل و ہم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش — داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش محو کرده مرگ کل — زآنهمه عزت در افگنده بذل
باز گردانید او را خاک راه — باز کرده فانی او را چندگاه
پس میان این فنا صد گونه راز — گفته با او گفته بی او نیک باز
بعد از آن او را بقائے داده کل — عین عزت کرده بروے عین ذل
تو چه دانی تا چه آید پیش تو — باخود اے آخر فرو اندیشش تو
تا نیابی در فنا کم کاستے — در بقا هرگز نه بینی راستے
اول اندازد به سیخواری در رهت — باز بر دارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هست از پے در رسد — تو تو هستی هست در تو کے رسد
تا نگردد جان تو مردود شاه — کے شود مقبول شاه آن جایگاه
تا نگردی محو خواری در فنا — کے رسد اثباتت از عز و بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان آنکه بیذل فنا کے بعز بقا رسد

پادشاهے بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهے اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او دوزخ نهاده ماه را — ماه دوزخ خاک راه این جاه را
داشت آن خسرو یکے عالی وزیر — در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهنر — حسن عالم وقف رویش سربسر
کس بزیبائی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکو روے که بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدے — صد قیامت آشکارا آمدے
برنخیزد در جهان خرمے — تا ابد محبوب تر زو آدمے
چهره داشت آن پسر چون آفتاب — طرهٔ شبرنگ او چون مشکناب

سایه بان آفتابش مشک بود ‌ ‌ آب حیوان از لبش لب خشک بود

در میان آفتاب دلستانش ‌ ‌ بود همچون ذرهٔ شکل دهانش

ذره او فتنهٔ مردم شدے ‌ ‌ در دهانش سی ستاره گم شدے

چون ستاره مے نماید در جهان ‌ ‌ سی درون ذره چون باشد نهان

زلف او بر پستی او سرفراز ‌ ‌ در سرافرازی به پشت افتاده باز

هر شکن در طره آن سیم تن ‌ ‌ صد جهان جانرا بیکدم صف شکن

زلف او بر رخ بسے منصوبه داشت ‌ ‌ در سر هر موے صد اعجوبه داشت

بود بر شکل دهانش ابروے ‌ ‌ کس کجا داشت آن کمان را بازوے

نرگس افسونگرش در دلبرے ‌ ‌ کرده از هر یک مژه صد سامرے

لعل او هم چشمهٔ آب حیات ‌ ‌ چون شکر شیرین و سرسبز از نبات

خط سبزش سر خوبی جمال ‌ ‌ ماضی و مستقبل از وے کرده حال

گفتن از دندان او بیهوده کیست ‌ ‌ کان گهر از عزت او پرده گیست

مشک خالص نقطهٔ جیم جمال ‌ ‌ طوطی سر چشمهٔ آب زلال

شرح زیبائی آن زیبا پسر ‌ ‌ کرد هم عمرے کجا آید بسر

شاه از و القصه مست مست شد ‌ ‌ در بلائے عشق او از دست شد

بادشاهے گرچه عالی قدر بود ‌ ‌ چون هلالے از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر ‌ ‌ کز وجود خود ندانستی خبر

گر نبودے لحظهٔ در پیش او ‌ ‌ جوے خون راندے دل بیخویش او

نے قرارش بودے بے او یک نفس ‌ ‌ نے زمانے صبر بودش زین هوس

روز و شب بے او نیاسودے دمے ‌ ‌ مونس او بود روز و شب همے

تا شبش بنشاندے اورا وز دراز ‌ ‌ روز میگفتی بر و مه چهره باز

چون شبے تاریک گشتی آشکار ‌ ‌ شاه را نه خواب بودے نه قرار

آن پسر در خواب رفتی پیش شاه ‌ ‌ شاه میکردے بروے او نگاه

فروغ نور شمع آن دلستان ⁂ جملهٔ شب خفته می بودی شبان

شه دران مه روی خود می نگریست ⁂ هر دمی صد گونه خون بروی گریست

گاه گل بر روی او افشاندی ⁂ گاه گرد از روی او افشاندی

گه ز درد عشق چون باران میغ ⁂ بر رخ او اشک راندی بی دریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی ⁂ گاه بر ردیش قدح پرداختی

یکنفس از پیش خود بگذاشتش ⁂ تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانست آن پسر دائم نشست ⁂ زانکه بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یک دم از پیرامنش ⁂ سر ز غیرت بر فگندی از تنش

خواستی هم مادر او را هم پدر ⁂ تا دمی بینند روی آن پسر

لیک شان زهره نبود از بیم شاه ⁂ تا ازین قصه برآمد دیر گاه

بود در همسایگی شهریار ⁂ دختری خورشید رخ همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او ⁂ همچو آتش گرم شد در کار او

یک شبی با او نشستن ساز کرد ⁂ مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

از نهان شاه با او در نشست ⁂ بود آن شب از قضا را شاه مست

نیم شب چون نیم هستی پادشاه ⁂ دشنهٔ بر کف به بسته از خوابگاه

آن پسر را جست هیچش وی نیافت ⁂ عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

دختری با او پسر بنشسته دید ⁂ هر دو را با همدمی پیوسته دید

چون بدید آن حال شاه نامور ⁂ آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق انگهی سلطان سری ⁂ چون بود معشوق او با دیگری

شاه با خود گفت با چون من شهی ⁂ چون گزیند دیگری این ابلهی

آنچه من کردم بجان او بسی ⁂ هیچکس هرگز نه کرد آن با کسی

در مکافات من او این میکند ⁂ کوهکن الحق که شیرین میکند

هم کلید گنج ما در دست اوست ⁂ هم سرافرازان عالم پست اوست

هم مرا هم زالو و همدم مدام ‌‌ ‌ ‌ هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
چون نشیند باگدایی در نهان ‌ ‌ ‌ زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت وامر کرد آن شهریار ‌ ‌ ‌ تا به بستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه ‌ ‌ ‌ گشت همچون نیل خام از چوب شاه
بعد ازان فرمود تا دارش زنند ‌ ‌ ‌ درمیان صف بازارش زنند
گفت اول پوست از وی درکشید ‌ ‌ ‌ سرنگون آنگه بدارش برکشید
تا کسی کو گشت اهل بادشاه ‌ ‌ ‌ تا دم آخر بکس نکند نگاه
در نبودند آن پسر را خوار و زار ‌ ‌ ‌ تا در آویزند سرمستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر ‌ ‌ ‌ خاک بر سر کرد کای جان پدر
اینچه خارلاق بود کامد در بهت ‌ ‌ ‌ چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت
بود آن جاوه غلام بادشاه ‌ ‌ ‌ عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ ‌ ‌ ‌ هر یکی را داد در می شب چراغ
گفت امشب هست مست این بادشاه ‌ ‌ ‌ وین پسر را نیست چندانی گناه
چون شود هشیار شاه مدار ‌ ‌ ‌ هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هرکه او را کشته باشد پیشکی ‌ ‌ ‌ شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس ‌ ‌ ‌ گر بیابد شه نبیند هیچ کس
در زمان از ما بریزد جوی خون ‌ ‌ ‌ پس کند از دار ما را سرنگون
خونیی آورد از زندان وزیر ‌ ‌ ‌ باز کردند پوست از وی همچو سیر
سرنگون سازش ز دار آونگ کرد ‌ ‌ ‌ خاک از خونش چو گل گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان ‌ ‌ ‌ تا چه آید از پس پرده بران
شاه چون هشیار شد روز دگر ‌ ‌ ‌ همچنان میسوخت از خشمش جگر
وان غلامان را بخواند آن بادشاه ‌ ‌ ‌ گفت با آن سگ چه گردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار ‌ ‌ ‌ درمیان صف بازارش بدار

پوستش کردیم سر تا پا برون / بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنید ازین پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکے را داد فاخر خلعتے / یافت هر یک منصبے و رفعتے
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار آن پلید نابکار / عبرتے گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسے / باز مے نشناختندش هر کسے
کوشتے دیدند مردم غرق خون / پوست از وے برکشیده سرنگون
هر که دید و هر که دیدش همچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزے چند بے دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت عشقش زور کرد / عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاه با چنان یوسف وشے / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
شاه بوده از شراب وصل مست / در خمار هجر چون ماند نشست
عاقبت طاقت نماندش یکنفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
جان ادمی سوخت از درد فراق / گشت بے صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد بادشاه / دیدهٔ پر خون کرده سر بر خاک راه
جامہ نیلی کرده و بر خود بہ بست / در میان خاک و خاکستر نشست
نے غذائے خورد زان پس نے شراب / دور میداز خشم خون افشانش خواب
چون در آمد شب روان شد شهریار / گرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر / یاد مے آورد کار آن پسر
چون زیک یک کار او یاد آمدش / از بن هر موے فریاد آمدش
بر دل او درد بے اندازه شد / هر زمانش ماتمے نو تازه شد

برسر آن کشته مے نالید زار
خویش را در خاک مے افگند او

گر شمارے اشک او کردے کسے
جمله شب بود تنها تا بروز

چون نسیم صبح گشتے آشکار
درمیان خاک و خاکستر شدے

چون برآمد چل شبان روز تمام
در فرو بست و بزیر دار شد

کس نداشت آن زهره در چل روز و شب
از بس چل روز آن بخورد خواب

روے همچو ماه او در اشک غرق
شاه گفتش اے لطیف جانفزاے

گفت درخون ز آشنائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه

یار با یار خود آخر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی

روے اکنون مے بگردانم ز تو
چون شود دیوان داد آراشکار

شاه چون بشنید از وے این جواب
شور غالب گشت بر جان و دلش

گشت او دیوانه و از دست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد

گفت اے جان و دل بے حاصلم

خون او بر روے می مالید زار
پشت دست از دست خود میکند او

بیشتر بودے ز صد باران بسے
همچو شمعے درمیان اشک سوز

بر وثاق خویش رفتی شهریار
در مصیبت هر زمان برتر شدے

همچو موے شد شه عالی مقام
وانکه از تیمار او بیمار شد

تا کشاید در سخن با شاه لب
آن پسر را دید یکساعت بخواب

از قدم در خون نشسته تا بفرق
از چه تو غرقی بخون سر تا بپاے

این چنین از بیوفائی توام
از دم دعوے بنوائے بادشاه

کافرم گر هیچ کافر این کند
هر بروے سرنگون بسارم کنی

در قیامت داد بقائم ز تو
داد من از تو ستاند کردگار

در زمان بر حسرت دل پرخون ز خواب
هر زمانے سخت تر شد مشکلش

ضعف در پیوست و غم پیوست شد
نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد

خون شد از تشویر تو جان و دلم

اے پسر سرگشتۂ من آمدی — بس بزاری کشتۂ من آمدی

ہمچو من ہرگز شکست خود کہ کرد — آنچہ من کردم بدست خود کہ کرد

مے سزد گر من بخون آغشتہ ام — تا چرا معشوق خود را کشتہ ام

در نگر آخر کجائے اے پسر — خط مکش در آشنائی اے پسر

تو مکن بد گر چہ من بد کردہ ام — زانکہ بد این جملہ با خود کردہ ام

من چنین حیران و غمناک از توام — خاک بر سر بہ سر خاک از توام

از کجا جویم ترا اے جان من — رحمتے کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بیوفا — تو وفاداری مکن با من جفا

از تنت گر ریختم خون بے خبر — خون جانم چند ریزی اے پسر

مست بودم کین خطا بر من برفت — خود چہ سود ازین خطا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگہان — بے تو من کے زندہ مانم در جہان

بے تو چون یکدم سر خویشم نماند — زندگانی یک دو دم بیشم نماند

جان بلب آورد بے تو شہریار — تا کند در خونبہاے تو نثار

می نترسم من ز مرگ خویشتن — لیک ترسم از جفاے خویش من

گر شود جاوید جانم عذر خواہ — می نیارم خواست عذر یک گناہ

کاشکے حلقم بریدندے بہ تیغ — وز دلم کم گشتے این درد و دریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت — پاے تا فرقم درین حسرت بسوخت

مے ندارم طاقتِ بار فراق — چند سوزد جان من از اشتیاق

جان من بستان بفضل اے دادگر — زانکہ من طاقت نمے آرم دگر

ہمچنین مے گفت تا خاموش شد — در میان خامشی بیہوش شد

عاقبت پیک عنایت در رسید — شکر ما بعد شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد بادشاہ — بود پنہان آن وزیر آن جایگاہ

شد بیاراست آن پسر را در نہان — بس فرستادش بر شاہ جہان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ — پیش خسرو رفت با کرپاس تیغ

بر زمین افتاد پیش شهریار — همچو باران اشک مے بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان — می ندانم تا چه گویم وصف آن

شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس نداند کین عجائب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازان ناگفتنیست — هرچه در قعرست آن ناسفتنی ست

شاه چون شد از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند در ایوان خاص

بعد ازان کس واقف اسرار نیست — زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید — کور دید آن حال و گوش کر شنید

من نگیم آن را که شرح آن دهم — در دهم آن شرح خطر جان نهم

نارسیده من دهم چون شرح آن — تن زنم چون مانده ام در طرح آن

گر اجازت باشد از ایشان مرا — زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر موے نیست این جایگاه — جز خموشی روے نیست این جایگاه

نیست ممکن آنکه باید یکزمان — جز خموشی گوهر تیغ زبان

گرچه سوسن ده زبان پیش آیدت — عاشق خاموشی خویش آیدت

این زمان بارے سخن کرده تمام — کار باید چند گویم والسلام

در خاتمه کتاب

کروی اے عطار بر عالم نثار — نافه اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطرست آفاق جهان — وز تو در شور اند عشاق زمان

گه دم از عشق علی الاطاق زن — گه نوائی پردهٔ عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد — عاشقان را دایم این پیرایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی ست — یا نگه دیوان سرگردانی ست

از سر دردی بدین دیوان درآی
جان سپر زو بدین میدان درآی

در چنین میدان که شد جان ناپدید
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

گر نیائی از سر دردی دراو
روی بنماید ترا گردی دراو

دلدل درد تو چون شد گام زن
گر زنی گامی همه بر گام زن

تا نگردد نامرادی قوت تو
کی شود زنده دل مبهوت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست
در دو عالم داروی جان درد تست

در کتاب من مکن ای مرد راه
از سر کبری به شعر من نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم
تا ز یک صد درد آری باورم

گوی دولت آن برد تا پیشگاه
کز سر دردی کند این را نگاه

هر که زین تعریف من بوی ندید
از سبیل سالکان موی ندید

در گذر از سادگی و زاهدی
درد باید چاره افتادگی

هر که او رویست درمانش مباد
هر که درمان خواهد و جانش مباد

مرد باید تشنه و بیخورد و خواب
تشنهٔ کو تا ابد نرسد به آب

هر که زین شیوه سخن دردی نیافت
از طریق عاشقان دردی نیافت

هر که او برخواند مرد کار شد
وانکه او دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار آمدند
اهل معنی مرد اسرار آمدند

این کتاب آرایش ست ایام را
خاص را داده نصیب و عام را

گرچه یخ افسردهٔ دید این کتاب
خوش برون آمد چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب
زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خواندن میسر آیدت
پیشکی بر باز خوشتر آیدت

زین عروس خانگی در عز و ناز
جز بتدریجی نیفتد پرده باز

تا قیامت نیز چون من بیخودی
در سخن نه نهد قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت جانفشان
ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی　　کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک منصف خود شناسد قدر من　　زانکه پنهانست نور بدر من
حال خود سر بسته گفتم اندکی　　خود سخندان داد بدهد بیش کی
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام　　گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار　　یاد گردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دائره　　کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی راه نماید این کتاب　　پس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون به آسائش شود این یادگار　　در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان　　یاد آریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را دران نوعی که بود　　کرد سختی جلوهٔ و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچو رفتگان　　جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمر دراز　　یک نفس بیدار دل گردد براز
بیشکی دائم بر آید کار من　　منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم　　تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ　　شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند　　ز آتش دل بر جگر آبم نماند
بادلم گفتم که ای بسیار گوی　　چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن　　می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش　　چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین　　خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه از دل خالیم از درد این　　چند گویم من نیم من مرد این
گر همه افسانه بیهوده کیست　　کار مردی از منی پالوده کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد　　زو چه آید چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک این تیمار کرد
زین همه بیهوده استغفار کرد

چند خواهم بحر جان در جوش بود
جان فشاندن باید و خاموش بود

در نزع افتادن دانای دینی

چون به نزع افتاد آن دانای دین
گفت اگر دانستمی من پیش ازین

کین شنو برگفت چون داد شرف
در سخن کی کردمی عمری تلف

در سخن را نیک گوئی در بود
این سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینست درد

آنکه با کارست مست و محو و خموش
وانکه بیکارست از گفتن بجوش

گرچه مردان درد دین بودی ترا
آنچه میگفتم یقین بودی ترا

زآشنائی چون دلت بیگانه ایست
هرچه میگویم ترا افسانه ایست

تو بگفت از نازهم چون سرکشی
تا منت افسانه میگویم خوشی

خوش خوشست عطار اگر افسانه گفت
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما در دیگ روغن ریختیم
پس گهر کز غلق خون آمیختیم

بسکه ما این خوان فرو آراستیم
بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم

بسکه گفتم مرد را فرمان نبرد
بسکه در مان کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار
شستم از خود دست و رفتم در کنار

رحمت کلی چو دریا بد مرا
در جوار حق پس او آرد مرا

جز بحق باید ز پیشانیت خواست
کین بدست من نخواهد گشت راست

نفس چون هر لحظه فربه تر شود
نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنود او کز و فربه نشد
این همه بشنود و یکدم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار
او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطاطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا تو بودی پند میدادی مدام / خلق را این پند امروزی تمام
زائد آمد پند حال از پند قال / کین همه نقش ست و آن جمله کمال
پند گیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سربسر / با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان درند / کز قفس پیش از اجل در می برند
جمله را شرح و بیانی دیگرست / زانکه مرغان راز بانی دیگرست
پیش مرغان آن کسی اکسیر ساخت / کو زبان آن همه مرغان شناخت
گر شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو / کی شوی در حکمت این مرد تو
هرکه نام دین برد در راه عشق / نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه / دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز / تا توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت دلش افروختی / کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت / شمع دین زین جمله بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس ست ای مرد دین / خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف / نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آئی پاک / خاک شو از نیستی در روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی / نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه / راه دهندت در بقا تا پیشگاه

گفتهٔ من رهبر تو بس بود — کین سخن پیر ره هر کس بود
گر نیم مرغان راه، هیچ کس — ذکر ایشان کرده ام من هست بس
آخر زان کار او گردی رسد — قسم من زان رفتگان در من رسد

حکایت در گفتن شخصے صوفیے را که از مردان حق سخن چند گوئے

صوفیے را گفت آن مرد کهن — چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام — اینکه میگویند از مردم مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام — خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر — این بسے بهتر که گویم نام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست — عقل را با این سخن بیگانگی ست
جان بگردد پاک از دیوانگی — تا نیابد بوے این بیگانگی
من ندانم چند گویم اے عجب — چند گم ناکرده جویم اے عجب
از حماقت ترک دولت کرده ام — درس بیکاران غفلت کرده ام
گر مرا گویند اے گم کرده راه — هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست — تا توانم عذر چندین عمر خواست
گرد مے باکار او در کارمے — کے چنین مستغرق اشعارمے
گر مرا در راه او بودے مقام — شین شعرم سین سرگشتنی مدام
شعر گفتن حجت بے حاصلیست — خویشتن را دید کردن جاهلیست
لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گویندهٔ اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسے — هم به شعر خود فرو رفتم بسے
گر تو مرد راز جوئی باز جوے — جانفشان و خونگری و راز جوے
زانکه من خون سرشک افشانده ام — تا چنین خونریز حرفے رانده ام
گر مشام آری بحرف زرف من — بشنوی تو بوے خون از حرف من

هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک به
چون زبان خشک گیرم سفره پیش — تر کنم از شوربای چشم خویش
هست خلق بی نمک بس بی خبر — لاجرم زان می خورم تنها جگر
از دلم آن سفره را پر نان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و آن نان خورش
شد انار القلب جان افزای من — شد قناعت گنج لا یغنای من
هر توانگر کاین چنین گنجیش هست — کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم — بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده ام — نی کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممد جسم بس است — قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود برد پیشیبان مرا — تا یکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بد خواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در روز خود در مانده ام — کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنوده — تو بسی حیران تر از من بوده
جسم و جان رفت و زجان و جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ — گفت چون ره راندم زاد و برگ
از خوی خجلت کفن گل کرده ام — پس از آن خشتی بجا حاصل کرده ام

شیشهٔ از اشک دارم نیز من — زندهٔ بر چیده ام بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلے دهند — آخرم آن خشت زیر سر نهند
آن کفن در آب چشم آغشته ام — اے دریغا سر بسر نوشته ام
آن کفن چون بر تنم پوشند پاک — زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا محشر ز میغ — بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این درد و دریغ از بهر چیست — پشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید مے جوید وصال — می نباید اینت سوداے محال
گرچه هستش این محالے آشکار — جز محال اندیشی او را نیست کار
هرکه او بنهد درین اندیشه سر — او ازین بهتر چه اندیشد دگر
هرکه شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون بپردازد ازین مشکل دلم
کیست چون من فرو تنها ماندهٔ — خشک لب غرقه بدریا ماندهٔ
نے مرا همراز و همدم هیچکس — نے مرا همدرد و محرم هیچکس
نے ز همت میل ممدوحے مرا — نے ز ظلمت خلوت روحے مرا
نے به تنهائی صبورے یکدمم — نے ز دل از خلق دورے یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر — همچنان کان پرداد از خود خبر
نے دل کس نے دل خود نیست هم — نے سر نیک و سر بد نیست هم
نے هوائے لقمهٔ سلطان مرا — نے قفاے سیلی دربان مرا

حکایت آن پاک دینے که گفت سی سال که عمر بیخود مے گذارم

پاک دینے گفت سی سال تمام — عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل از خود ناپدید — آن زمان کو را پدر سر مے برید
چون بود آنکس که او عمرے گذاشت — همچو آن یکدم که اسمعیل داشت

کس چہ داند تا درین عیش و لعب
گاہ میسوزم چو شمع از انتظار
از فروغ شمع مے بینم خوشی
آنکہ از بیرون کند در من نگاہ
در خم چوگان چو گوئے ہیچ جائے
از وجود خود نکردم ہیچ سود
اے دریغا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم چہ سود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی

عمر او چون میگذارد روز و شب
گاہ میگریم چو ابر نوبہار
مے نہ بینے در سر او آتشے
کے بہ رو ہرگز درون سینہ راہ
مے ندانم ہیچ از سر تا بپائے
آنچہ کردم آنچہ گفتم ہیچ بود
عمر ضائع گشت در بیکاریم
چون بدانستیم توانستم نبود
مے ندارم چارہ جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردے شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازین جائے خراب
گفت حق با تو چہ کرد اے نیکبخت
چون مرا بس خویشتن دشمن بدید
رحمتش آمد بران بیچارگیم
خالقا بیچارۂ راہم ترا
من نمیدانم کہ از اہل چہ ام
بے تنے بیدولتے بے حاصلے
عمر در خون جگر بگذاشتہ
ہر چہ کردم جملہ تاوان آمدہ
دین زدستم رفتہ دنیا گم شدہ
من نہ کافر نہ مسلمان ماندہ ام
نے مسلمان نہ کافر چون کنم

بعد از ان دیدش جوانمردے بخواب
گفت چون شد در جہانم کار سخت
ضعف و نومیدے و عجز من بدید
پس بہ بخشود از کرم یکبارگیم
ہمچو مور لنگ در چاہم ترا
یا کجایم یا کدامم یا کہ ام
بینوائی بیقرارے بیدلے
بہرۂ از عمر تا برداشتہ
جان بلب عمرم بپایان آمدہ
صورتم ناماندہ معنی گم شدہ
درمیان ہر دو حیران ماندہ ام
ماندہ سرگردان و مضطر چون کنم

در رہ تنگم گرفتار آمدہ
برمن بیچارہ این در میکشاے
بندہ را گرنیست زاد راہ ہیچ
مے توانی سوخت از آہم گناہ
ہرکہ دریا ہاے اشکش حاصلست
وانکہ اورا دیدۂ خونباز نیست
عجز افلاس آمدند اینجا متاع

روے در دیوار پندار آمدہ
دین ز راہ افتادہ را راہے نماے
مے نیا سایم ز اشک وآہ ہیچ
ہم ز اشکش شست دیوان شاہ
گوئیا گو در خور این منزلست
گو برو کو را برما بار نیست
آفتاب اندر خرابے زو شعاع

حکایت دیدن پیرے جمعے روحانیانرا در راہ

درد ہے میرفت پیرے راہبر
بود نقدے نیک ورائج درمیان
ہرکہ کرد آن نقد حالے را سوال
سر در روحانیش گفت اے مرد راہ
برکشید آہے ز دل پاک وبرفت
تاکنون از اشک گرم وآہ سرد
چون روامے دارد اینجا اشک وآہ
پاک کن از آہ صحن جان من
میبردم گمراہ درہ نایافتہ
رہ نمائم باشش و دیوانم بشوے
بے نہایت درد دل دارم ز تو
عمر در اندوہ تو بروم بسر
تا در اندوہت بسر می بروے
ماندہ ام در چاہ وزان پاے بست

دید از دو روحانیان خلقے مگر
مے ربودند آنزمان روحانیان
گفت چیست این نقد برگوئید حال
در دمندے میگذشت این جایگاہ
ریخت اشکے گرم برخاک وبرفت
مے بریم از یکدگر در راہ درد
بندہ دارد این متاع این جایگاہ
پس بشوے از اشک من دیوان من
دل چو دیوان جز سیہ نایافتہ
از دو عالم تختہ جانم بشوے
جان اگر دارم خجل دارم ز تو
کاشکے بردیم صد عمر دگر
ہر زمان درد دگرمے بردمے
در چنین جایم کہ گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه لبس آلوده در راه آمدم / عفو کن کز جنس آگاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزے در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار / تا درون خانقاه آشفته وار
پردهٔ ناسازگاری ساز کرد / گریه و بد مستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد بر روش / ایستاد از روے شفقت بر سرش
گفت هان اے مست اینجا کم ستیز / از چه میگردی بمن ده دست خیز
هست گوئت اے حق تعالے یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و میرو مرد وار / سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدے / مور در صد را میرے آمدے
دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حال اُفتاد از درد او / سُرخ گشت از درد روے زرد او
اے همه تو ناگزیر من تو باش / اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان تو مست / در چنین چاهے که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه من آلوده در ره آمدم / عفو کن کز جنس در چاه آمدم

حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزے گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سوال
کاے فرو مانده چه آوردی زراه / گویم از زندان چه آید اے اله
غرق او بارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده

باد در کفِ خاک درگاه توام | بنده وزندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا | خلعتِ افضل تو در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم برے | در مسلمانی فرا خاکم برے
چون نهان گردد تنم در خاک دشت | بگذران از هرچه کردم خوب وزشت
آفریدن رایگانم چون سزاست | رایگانم گر بیامرزی رواست

چون نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد | گفت الٰهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آن که من | هرکرا دیدم که گرد از تو سخن
در همه نوعے خریدارش شدم | یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسے | هرگزت نفروختم چون هرخسے
من خریداری تو آموختم | هرگزت روزے بخس نفروختم
در دم آخر خریداریم کن | یاری یاران توئی یاریم کن
آن زمان کان دوستان پاک من | مے نیفشانند دست از خاک من
یارب آن دم یاریم ده یکنفس | کان دمم جز تو نخواهد بود کس
تو مرا دستی ده آن ساعت درست | تا بگیرم دامن فضل تو چست

سوال کردن سلیمان از مورلنگ وجواب

چون سلیمان کرد با چندین کمال | پیش مور لنگ از عجز این سوال
گفت برگوی بہ غم آغشته تر | تا کدا این گل بغم لب تشنه تر
داد آن ساعت جوابش مورلنگ | گفت خشت واپسین وگورتنگ
واپسین خشتے که پیوند و نجات | منقطع گردد امید از کائنات
پس بگو شد خشت آخر روئے من | تو مگردان روئے فضل از سوے من

روے آندارم کہ با چندین گناہ
ہیچ بار دیم نیارے یا آلہ

چون بخاک آرم من سرگشتہ روے
ہیچ باردیم میار از ہیچ روے

تو کریم مطلقی اے کردگار
در گذر از ہرچہ رفت و درگذار

حکایت ابو سعید مہنہ در حمام با خادم

بو سعید مہنہ در حمام بود
قائمش افتاد مردے خام بود

شوخ شیخ آورد بابازوے او
جمع کرد آن جملہ پیش روے او

شیخ را گفتا بگو اے پاک جان
تا جوانمردی چہ باشد در جہان

شیخ گفتا شوخ پنہان کردنست
پیش چشم خلق نا آوردنست

این جوانی بود بر بالائے او
قائمش افتاد اندر پاے او

چون بناوانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد

خالقا پروردگارا منعما
بادشاہا کارسازا اکرما

چون جوانمردی خلق عالمے
ہست از دریاے فضلت شبنمے

قائم مطلق توئی و تا بذات
در جوانمردی نیائی در صفات

شوخی و بیشرمئ ما در گزار
شوخی ما پیش چشم ما میار

ختم کتاب

چون بتوفیق تو بنوشتم کتاب
ختم شد واللہ اعلم بالصواب

منت ایزد را و حمد بیشمار
ہم سپاس اورا و شکر آشکار

جان مادر بوستان حمد تو
والہ و مست از صفات مجد تو

دل کہ طوطی شکرخوان ثناست
مست عشق و عندلیب خوش نواست

در مقام عجز و حیران آمدہ
ہم سر انگشتش بدندان آمدہ

بس درود بے نہایت از خدا
باد بر جان رسول مجتبیٰ

آن تعہد د نعمت اللہ کرد یاد
آن کہ باشد این درویش دائما
جان بکلی شیفتہ درکار تست
از سر لطفے بسوے او نگہ
ہمچنان دل در تحیر فرد بود
حق تعالےٰ از مدد درہا کشاد
روز سہ شنبہ بوقت استوا
در صفا و ذوق و در آسایشی
یالفد و ہشتاد و سہ بگذشتہ سال
گفت عطار از ہمہ مردان سخن

و اولاد تحسو بسوز و درد داد
مرہم درد و دواے جان ما
اے رسول او تشنۂ دیدار تست
تا بہ بیند روے تو در رو نگر
گاہ اندر حمد و گاہے درد بود
واتفاق ختم این نسخہ بداد
بیستم روزے بد از ماہ خدا
دمبدم خوش وقت را بخشایشی
ہم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گر تو ہم مردے بخیرش یاد کن

تمت

منشی امام الدین تحریر نمود از آوم کے چیمہ ضلع سیالکوٹ